

هرگز که بخواند او بستان      آسمان را چون آسان  
 تیغ بنام او بگویند نوزد      کین که از آن رنجش آورد  
 جز او بگفت کاف شود      غاف از آن بوی ناله نماند  
 تیغ او هر طه دست برستاخیز      شمشیر او پدید در بر  
 ز ابر شمشیر ملکبار مدد      چرخ ملک را نکار مدد  
 که بخواند تیغ موسی دار      خشک رودی کند ز دریا بار  
 بر کند دست شاه دین پرور      ناخن بای دشمن از راک سر  
 بر کند عکس تیغ سبزه در شش      دلق کینجست که گمان بر سرش  
 فخرش است روی ملک از دزد      بیکش رای سوز و ابلهک دزد  
 سایه تیغ شاه هر جیبال      هست که تیغ شاه هر دو نیم  
 گوئی اهل وجود اهل مسم      هست در تیغ شاه هر دو نیم  
 عدد کنگکان تیغ ملک      زرد تیغ با سبزه ملک  
 زرد تیغ شاه با مولت      عدد خلق کشت در خلقت  
 مگر با تیغ مدد که مرگ او نیست      دوک از دین با رد گوئی اهل وجود  
 اهل عدم هر دو در آن تیغ جمع اند      هر تیغ از تیغ ملک الموت دگر که بود  
 از افراد ملک می باید دگر که عدم شده      خود کشته دست پس از یقین که با  
 درویم اند و عدد کنگکان تیغ ملک      زرد تیغ با سبزه ملک که از حاطه  
 عدد هم بر دست و زرد تیغ شاه با مولت      در خلقت عدد خلق شده از وجود  
 و عدم هم مقرر شدند که هر دو در آن هم آمد

کین که از آن رنجش آورد  
 شمشیر او پدید در بر

تیغ

منت کردش از گشته او که مرا دم زد و سود رسد  
 از سنانش اگر جنگ رای کند بهمن بر دنان جوانی کند  
 چون بختن بجای آمد از دم زورنت در بخت از د  
 جانش از بختن بیخ او گذرد همچو نعل در آتش نگرد  
 بیات بزرگوار در جنگ چون گشته سوت دشمنان از جنگ  
 دست و بختن قضا شود در نزد بخت بران شمشیر و قمر  
 کرد او بدو بر ما توان مهر داشت گردن گردان  
 نمکند نصیب چشم را چون که زوردار ک  
 غمش از بیم او که بجای نقش روی سحر سحر  
 این بود عادتش که زلال که ز سپید ز بالانش گرد لال  
 هر که بر باد از نوسان جویش خوی کند بر روی  
 خفتن از دم زنده بجانش رو نماید زده که بجانش  
 مرکبش چون فرازی فیض است اشیب واد است ابله نیست  
 رنده دل در دنگو سر سبزه اویم اندر و سر سبزه  
 روز جولان جو در دل او درای سر فارون کند دوست از پای  
 سفر مانند اسب مدوح روز جولان چون بخاطر او در فارون در مانند  
 دست از پای برگشته یعنی چنانچه کند هر کار دست است از بجای خود کار  
 دست میکند و سر فارون که در دست تربیت بفرمای کند  
 چون یک استیلا بخار آید عرب اندر عجم زان آید

در کتب معتبره

زانکه با دو نور یک یک است      دو د آتش ز رنگ یک است  
 زخم گر کشش نوره در یکدم      گشته و کور کننده هر دو بهم  
 آنکه با تخیل نیست نژاد      همه را بچو طبع خویش کشاد  
 روم دهمین را جو دقت آن آید      چون دل و دست نیز یکنا بد  
 لوبو که در غم بود      راست مانم سرای ادم بود  
 جو چون دور جو فم دردم      کار چون زلف با غم در غم  
 مردشان بنی رک نفسی انگیز      استخوان همه گوشت در رنگ آفر  
 همه رنگ نواد جامه برگ      همه نفسی و کار خانه برگ  
 از دل مندان و مبد و حیات      ترک ترکان شمرده در درکات  
 خطت پشت گرگ در رمه شان      صی غار یار هر هرستان  
 رحمتی بوده آب دکل همه را      رحمتی گشته جان و دل همه را  
 بر سر نیغ او زشتی مسلم      جانسان بوسه زن مرد و غم  
 که چه چون که سگین بودند      بنی او آید کفن بودن  
 در احوال اهل لا یورسفر ما بعد اگر چه مانند کوه که خشتی را سنگت رنگ بن بود  
 رفتن بکل اما بنش او آید کفن بودند بنی از چیت او همان سلاح ابا کفن انباشت  
 بود و در میان سلاح جان داده غالب بنی کرده بود مد با اولی که آلت و ب  
 بر آید و خیمه بود و از بسیار آفات کفن شده بود کما قال الشیخ الکجی فی مکتب  
 بدن آید بنده بجان پس      بگوشتن نموده احتیاج کشی  
 گردنانه ز سر تاج رکلاه      نهاد بهر اسناد را شکاه

فغنه را آب ریخت بر آنسل : زمان بعد آورد در بالاس  
 بر دل از غنچه و بیست شده شان : که گوشت کمر کسان  
 بعضی از بیست و پنج ساله هم از آن نموده بکمر کرده از آن گوشت در محل استاده کمر  
 شان که گوشت با گوشت از آن بیست و پنج کمر کسان در که آن گوشت  
 دانه و کت مانند

نوزاد دست بر بند بجان : بر رخ زان نیم بر رخ اوج اوج  
 دشمنانش بر در کین و بر : چون زان سخیاضه کرده مرید  
 درین بیست و پنج و پنج و پنج در طبقه دشمنان او بر در کین و نوزاد  
 غری و بیست او مانند آن سخیاضه کرده در دین او بیست از دین او  
 او همه از مردد بخواهد : جمله حیران و غنچه ابداست  
 نوزاد کماله مران جو کردون بود : دشمنانش بی سیر جو با لون بود  
 فغم اگر داد بیست و پنج کوی : که از بدین بیست و پنج کردون رود  
 سید او بر زان و بیست و پنج : که بودنی بر دستش نوع  
 کرده ز رنده فغم را با غر : زادن و مردش بیست و پنج  
 نینج او فغم را عظیم کند : بچه فغم را عظیم کند  
 چون نوزاد یک سوی ایشان کرد : جمع همه ساله را بر نشان کرد  
 سید او با عدل شهر بار عدل : خوش هوا بیست و پنج  
 عدل چون بر جهان کبر شود : آواز شهر کبر شهر شود  
 آرام از بیست و پنج فغم : حرم از این دست بیست و پنج

از غنچه  
 از غنچه  
 از غنچه

از غنچه

فهم در پیش گذشتش از ملک است همچو دخیال که دم مذک است  
 فهم زادش بهیم آهر من جان بر خود بپذیر اندر من  
 قید هم آهر من امانده آن میکند که دشمنی از خود با فهم زاد ممدوح ارباب  
 مفر آهر من هم دشمنی فهم زاد دوست با هم آهر من با آن مناسب که طفل نژاد  
 و اماند آسب دیو بهیبت مذکور ز روده اطمینان ای او جبین علامه معنی آنکه فهم  
 زاد داد اند هم آهر من جان را بسبب رشوه در تن قبول میکند یعنی چون جان  
 باعث در دوا اطمینان و امان است و بجز و بپذیر ای جان از دشمنی  
 دشمن او میخواند بوی از جان قسطنطین است که پرشود و تلمیح قبول جان نباید  
 و از جان هزار است

مفر از اطمینان شاه خواب برد آکب را غم شاه آب برد  
 نماید بر آتش سنان بچون هم بر آن آب صفت آب آکب  
 لوک و محش باید نامشیر ز جادو در میان و فهم و مفر  
 تو خرداری از نه آگاهی از آن معارف و صف گشتن ای  
 صفت او در آن صف ناورد زان با موبه هر کند از مرد  
 یعنی زان با نوحه که هر کند بیکر به هر چند از نشان او امنیت که هر فایز گشته خود  
 مدد صفت نماید از غایت شجاعت و سماعت که از ممدوح دیده از رد و صف  
 او به کند و همیشه از مردان که صفت مردی بداند بناید و امانده غالی اعلم با  
 از مدینه بزرگ و از مردان بزرگ بر دین ربانی جو داد در  
 بوند از جمیع اندامی که بزرگانی هم آمده بجان یکی در سواد و یکی بدست



و در دیکه بگو در دوحول مفعول گشته بود در نظر نیز می نمود و برادر این که بای و  
 جو زادن از مهر طبع هر دانی در دیکه هم دروغی از خود آید  
 « سبانه از بخت روشن » « کرده چون مثل مهر کردن »  
 « جمع کبران خبر دروغ جواب » « جو کوه طبعه در مغرب »  
 « هر چه از جان دشمنی گاه » « مهر در جان نشسته بفرایم »  
 « عزت زنده تا بنا افتاد » « انجمن بشاد را اندازد یاد »  
 « رای ابلان بشیخ کرد و نسیم » « نیزه را بشیر کرد و شمشیر علم »  
 « منی صراع اول ظاهر است منی صراع ثانی آنکه شمشیر علم او نیزه را بشیر کرد و منی صراع  
 نیزه را در حلقه و بارانند که بشیر ساخته با بشیر را بر نیزه بجای علم کرد  
 « نشسته خلق آن ز خلق غیر حسن » « دیده جو بان چشم بجان کشن »  
 « یعنی آنانی که نشسته جان اند از خلق غیر او را که اید ارست می کشند و آنانی که جو بان  
 دیده در دشمنی دیده اند بجان او را مانند بیل سرمد از چشم می کشند با از بیک  
 بیکان او در چشم نشسته و دیده در زیر آن کم و بیشان شده طالبان دیده  
 بیکان می کشند و دیده می بیند با دیده را فاعل قرار داده گویم دیده کسی را که  
 از چشم بیکان کشن با جو بانست و طالب آنکه دیده را از بیکان خانی سازد  
 « در زده آفتاب جاسه نبیل » « دستان بیل کشنده جو بیل »  
 « گشته کش آبل ز غنچه اران » « که بخوردی اهل هم از باران »  
 « در بستانان چون مینه زردار ناب » « چشمشان چون قد بر سرخ از ناب »  
 « چشم بر مهر گشته بجان نه » « دیده باد و در گشته بهمانه »

دین بحر خاکبرشته . دیدم جو رخ سمر در بنشته .  
 گشت گشته زبیر تازان فسم . مرک در آردن دین مرک از سیم  
 گشته بونی از نف آهین . زود در غم سفره بر این .  
 سنده اذ ابر نادک در زمین . مرد جو در باد گشته چون بر دین  
 نوک ناوک جو مثل دینک دیوی . از درون دو دیده مردم جو .  
 ریج در دست مرد فون کرده . از دمان زبادی درون کرده .  
 بنده بود کرده از شش چشم . کرد چون سمر دستان چون چشم  
 من بیت اول که در توفیق روح مرد فون کرده واقع شده ظاهر است من  
 بیت ثانی اگر که دستان او بنده بود اعضا دشن را مانند سمر و در رنگ  
 چشم بود رخ سودا رخ کرده در صورت فاعل سمر که فاعل چشم دستان است  
 و اگر فاعل مبارز فون کرده را اعتبار نموده نمود من چشم خواهد بود که از غایت غضب  
 کرد را مانند سمر دستان را مانند چشم در غم بنده بود کرده که کرد از فوت  
 قرب او مانند سمر دشن بنده با چشم اتصال پیدا کرده و دستان در دست هر یک  
 شخص لقمش جو رده داس چاک . دین اد جو گشته ز خاک . چشم دشن جو رخته  
 گشته بر تارک برادران . کرد خود از سبب مردان .  
 سبیل از دهر بار بانه . برب دستان بتر آید .  
 کوس در کوش دل خود دشن خودی . خبر در چشم مرد مردم بوس .  
 میج فغان . دهن جو خواب . دل فغان جو دود بتر شهاب .  
 رفت چندان خبر مرک فون . کرد که بنده سلس شد کردن .

کشته چشم در معانی زبون : خصم در پای اسب و ناکون :  
 کشته عمارت چرخ و دود : تنگ از دود و برج چینه دود :  
 مکس خون بر سر سبایا : راست مانند شتر خطاب :  
 دشمنان شمشاد و غیره : روز نشان چون نیست شب بی روز  
 جانان از غری رودان باغیر : ظفر حق سوزی سپاه و امیر :  
 روی حواری زنده و زنده اجسم : آب در باز خون جواب بقم :  
 بر قفا تنگ مانند را که در : بر عدد و دست ظفر :  
 جان خندان ز تیریم بر و سان : جمله بر داشتن جان میان :  
 کوه و در باد و بیست و نامی : موج بر زرد در ان زمان از خون :  
 بنف چون ناکر و کسر ماکوی : سینه کلین ز تیر در کجاوی :  
 رسته بر ریش لشکری شکوه : هر یکی چون چنار بن بر کوه :  
 خصم را رمی چون الف در جسم : جنبها کرده بهیو جان در جسم :  
 سفر ما بعد چنانچه الف در جسم مخفی و مست رمی محمد در خصم ز در خصم و  
 رمی او جنبهای دشمن را مانند جان در جسم نابید یافته یا کویم خصم رمی خود را  
 مانند زالف در جسم و جنبهای خود را بهیو جان در جسم از بیست و دویس او جانان  
 یکم کرد انبده

اسب در دوزخ و اگر گریز : خشک مانند جو عورت شد بر  
 دستا از عثمان مانند جدا : با چهار در رکاب و پیرشیدا :  
 بهیو با این خنک و خوش : وردیدست و بان خوشن پوش



بای گردان پیاد و ماند بجای : زان و دوست سوار قلعه گشای  
 دشمن باز پس شدی هرگاه : که ز گشتم نیافت و میا مراد :  
 آن زمان لا اله الا الله : دهم دارد و خود بود در هر شاه :  
 و همدا و اله از خست است او : نهما کاره از ارادت او :  
 که هر خلاسته را دشمن شاه : هر کجا این دد آمد آمد آرد :  
 کرده در دشمنه و می خورد افکن : هر دو در که دن پس کردن :  
 شد فرود شد روی شد گردان : مادر و بان مشتری و دوزان :  
 روی چون افتاب ددل چون شیر : چون ره گه گشتان کمر شمشیر :  
 هر کوهی جو کوهی اندر زمین : موی لشکرافتی ز دای ز دین :  
 نبرد و در دشمنان میان عیار : چون بسیلاب نبرد جهان مار :  
 نقشهای هر با هر تجر : رسته همچون سن بلور :  
 چون تیغ و دست فتح کرد : همه عالم به پیش او بدو جو :  
 جا بکان فلان و سر خارند : مادر و بان جاج و بلغا رند :  
 نبرد و دین به هر دو با بند : یا کو همچو بنسره هر با بند :  
 رای شامان به پیش رایت شاه : بهمان شد که روی آینه زاده :  
 زان الف شکل نزه از سر خشم : چشمنان کرده همچو مای دوششم :  
 زان همی وز دبدبه کمزار د : کاه آینه را زبان دارو :  
 سخن بهت اول ظاهر است و بهت ثانی تعلیل مضمون بهت اول واقع شده  
 یعنی چون از ان الف شکل نزه از سر خشم چشمنان را همچو مای دوششم کرده

این شعر در  
 کتاب  
 تاریخ  
 ایران  
 در  
 باب  
 تاریخ  
 ایران  
 در  
 باب  
 تاریخ  
 ایران

از آن سبب نور دیده را در دیده دشمن میگذارد چرا که بعد از در آمدن نوره  
 چشم صورت او بهم میرسد و آینه را از زبان داد و با گوشت او نور دیده دشمن  
 را ممدوح در دیده او میگذارد البته بر روی ممدوح نظر میکند و نظر دشمن در  
 چشم صفای دشمن آینه روی او بمنزله آینه است و آینه را از زبان میکند و از غایت  
 روشنی و نازکی هر ریح ممدوح نشان نظر او من افتد از بن عالم است که گفته  
 بخارم بزار در روی آن بزرگواران بر دانه نازکی چشم که از دهن نشان بزرگ  
 استخوانان زگر ز بزرگ شدند و من سرسان ز جوب بزرگ شدند  
 کرده اند که ز بزرگ بر دشمن استخوان (در دوست بر دهن  
 مهر پشنتان بگره و شان کرده چون بر رتبان  
 باغبانرا ز بیم بر لب چاد شده از نیم جویخ و نازک است  
 دلوهای در دیده تارگشان پشنتان گشته ز گشان  
 بهشتان ریخته بگوشتی سر که بچند بوخت بخشش ز  
 اگر کسی از گشتگانش چون حاصل لاله سفار بود و کل بکل  
 که ز باران او بخود می مرک کرده بودی ز جان بهشتی با مرک  
 هر که جفت اندرین ولایت صدر اندر سر جمل بود نیز سر در  
 بود باغی ز بغی من و فساد چون نهابی قوم بود در غار  
 تلخیص معجون آینه نغمه القوم فیها مری کا نیم اعجاز نخل خادیه که در سیاه  
 نبارک در سودر الحاده واقع شده نو مبدی قوم عا در اگر حاضر می بود  
 در آن اوقات مردگان سر کون افتاده گویا ایشان از عظم را جسم

بهیمنی درخت فرما اندر بر زمین افتاده یاقانی شده و گداگشت  
 دل هر یک زلفی و کینه چو نثار ۵۵ اسب چون کوه و مرد همچو چنار ۵۶  
 نما خند گریه ۵۷ بیکان بود ۵۸ بدی اندر میان بیکان بود ۵۹  
 بدی از نیشنه ز غریب رست ۶۰ سون بدر رفت و هم بدر پوست  
 شد زلفی خون که در بخت از شش سون ۶۱ کونی یا قوت شده زمین از خون  
 چون بدیشان بچشم شده سلطان ۶۲ از توانفت بر جان ۶۳  
 گشت چند آن مشنه اندر جنگ ۶۴ که بر خالشی بر زدن شد تنگ  
 چون نبیب نام شده دیر ۶۵ چون راکب و عیان شده دیر  
 رخ دندان ز خانه خشم گرفت ۶۶ گشت جانان ز دانه خشم گرفت  
 که چه مرغان نیز بر بود ۶۷ در چه ماران بود بر بود ۶۸  
 در زمانان زمان و دلتبار ۶۹ با جزان نیز بود دسل حصار  
 کرد خشم را بر در خواب ۷۰ گشت از تن جدا جو کوزه آب  
 سفر ما به خشم بی آب یعنی دشمن بی آب و تاب بیانی شرم را در خواب این  
 در حالت غفلت گشت از تن جدا اگر دماند کوزه آب که با شرمست و گسی  
 جدا کند خشم را جدا کرد با گویم نوعی که کوزه آب را از بالایی سکی با شتا  
 جدا کند مدور و سر خشم را تا آن آسان از تن جدا کرد  
 آنچنان گشت مشا و عاقلی رزم ۷۱ که بود باد و راه عاقلی رزم ۷۲  
 رزم و بر مشن بچشم هر دو یکیت ۷۳ نیز کرد و راه است چون شکست  
 آنچنان بر معاف چهره شده است ۷۴ راه است کوشی که نرزد نهر شده است

باغیانرا همه بنوکستان کرد و بگزنان چون بجان  
 گفت حای چه او بسجد جنگ خشم او بچو عورت شتر تک  
 عقل داند برای مرد علم که مرآت کین نیاید علم  
 ۴ بنفر با بند عقل مبداند که برای مرد علم از مرآت کین نیاید علم اگر مرد علم  
 مبدانت مرآت کین نمیشد چه مرآت کین از علم عاری در نیست  
 چه بزرگ و چه خود باغی دور چه دراز و چه باز دیوار کور  
 همه جمال و همه دانشند این همه غافلان شناسند این  
 که نر میبرد برای ملک و خطاب فوس بر گفت و فوک در محراب  
 اندران جنگ دشمن خصمانش عورت شیر بود و شاد و دانش  
 نشسته مانند زبان دشمن او جان او خشم کرده باین او  
 که شناسا فرد بد بد عقل شناسد بد بهم را از نقل  
 زین سپی عکس خون زکده خاک استخوان کند بسوی لاک  
 بنی آسب کرد شاهنشاه خا صه با کوزه چون سوزد همراه  
 همه دست و پا برداری او کار را با دکا کاری او  
 بزبان سنان و تیغ جو باد خشم را در دمان خاک تبار  
 مهراد جان فای و مانبا شد کین او دود و دمانبا شد  
 دشمنی را هر کجا که درست دیر بان رنگ و قهر بان سحرست  
 در زمین برود کرد و آو بزد بهجو برده اش فلک بر آو بزد  
 مرد را بد و مانبا خراست کلین دبابی و سوز سوز است

این شعر  
 در کتاب  
 الفبا  
 است

سوزی که در غرق شد است      دافع دشمنی و دافع دوست  
 که چه بد شد مزاج بد دل ازاد      عزت و دل باطل ازاد  
 بر رخ جان فسر و صفور      شو ما بر زبان نیش بود  
 از بی راه و شرمت دیگر      داد زهره او و دهرام او  
 شش بر امثال بن مسعود      ظفر و نیخ در رکوع وجود  
 بر کلاه و تماشای واسطه شام      نایک و اخضران سلام سلام  
 بر خورای بر شد و هر بلبل      توبه پیران سر از چنین زلف  
 ای نایک ز انساب داد یارشی      خلقی یافتی نکو دارشی  
 جوش را که پس غلت بودند      تو در می دانی دگر صدف بودند  
 لطف او شد چنین صبا      نهر او شد او بشه دریا  
 زانکه مانند مرد در باشد      هیچ زن بر شفاست از زلف  
 بادشاهی بر پنج کرد بدست      انگی با یی او کین بدست  
 بادشاهی تا بداند چنگ      خر چنگ و بیا شکوفه چنگ  
 گشت شد خنک او نگر بر چنگ      ملک بزمرد او گشت دین  
 پنج بانه که بون بد بر نود      ملک بی پنج که بون بر نود  
 شاد در ملک و نیش از بی خور      چون شد او پیش عفا مسعود  
 و سنا را از پنج در میج او است      زانکه دافع از جیب و دفع از دست  
 ش که فواید که جاد دارد ملک      سبابت که بدارد ملک  
 زانکه نود ظفرم در فسر      فرسخ بدلی نکا جان کمر



بی طبع صبیح و صبیح کبریا که ۰ چون طبعین که خود هر سیر ۰  
 زانکه در راه ملک هر شاه ۰ هر سر تخت نه در هر مای ۰  
 دولت آرد ای باند دی جبر است ۰ ملک یانای دست و غنیمت ۰  
 هر که که که بی گود بود ۰ کمر تالی و دشمن گود بود ۰  
 آب سوزان نه تیغ و نیز سنی ۰ چون در آجا کمیز سنی ۰  
 زبرد را خا بر افی در با سنا ۰ هر بر بر افی بای رعد آواز ۰  
 که دسم تر کوشی و بین بران ۰ خوشی کف سر چشم و جز دسران ۰  
 شاد بی تیغ باغ بی میخ است ۰ با سبان دین و ملکه امین ۰  
 زانکه بی تیغ دین نهافت قرار ۰ ذوالفقار بی بکسر در کار ۰  
 جبر نیل آرد بر کف بران ۰ فون این منظرگان بگرد جهان ۰  
 هر سل آنگاه دارد در جهان ۰ خوشی از ذوالفقار و ذوالبران ۰  
 ضیعت بی تیغ ملک را رون ۰ مملکت ملت بی تیغ شد مطن ۰  
 ز تیغ در ملک را انکو بار بست ۰ ملک بی تیغ همچو بار بست ۰  
 که دسمت بر زینها شاد ۰ تیغ دارد جسر اخطار دگاه ۰  
 شاه که سبت بر زمین بشکوه ۰ تیغ دارد جسر اخطار دگاه ۰  
 افتابی که شاد کرد دولت ۰ تیغ بی تیغ ضیعت شد دولت ۰  
 شاه را که تیغ بر بدی ۰ خلق را نقد رسته بر بدی ۰  
 در غور ملک بر بدی سبت ۰ ورد دیگران و فردی سبت ۰  
 شاه که بر تخت ملک خود نشست ۰ بنش تختی جهان کمر بست ۰



شدند تا تیر می شد جوان در زنی رونی بی نیاز جهان  
 مجلس بر منشی از بهشت دختر روز رز منشی نمود ز سفر  
 خاک بوسان ده گیت به نیا کرده خاک درش چو شنبه باران  
 کرده اند مجلس تو در دره از دره هر وار استین و دمن در  
 چون تو بر دشتی قباب حلال زان اسار بر سر بر کمان  
 از لقان تو بجزر دشت فرسید در سخنانی تو طفل مرد امید  
 شهر بایران تو رسیده بکام کرده سی تو با هزار اگر ام  
 زان به خلق در سبوح و اند که گران بارش که جود تو اند  
 روز را روز جود در علم دگر بدرم بهند گشته غلب درم  
 در مغلوب دای به بزد زان دهد جان خویش پیش تو مرد  
 شده ز خاک و تو در عالم آتش ببار خواهر سیر شکم  
 و است گفت اندرین حدیث آثم گذار خاک سیر دانه کرد  
 که در بادش باشد عدل تان بی ناخوارش نباشد بدل  
 آن بزرگان که دام جان تو اند رسم جانباری از تو آموزند  
 طبع از بوی دست از سر جود بانی کو بان در آید از در جود  
 میفرماید طبع که کار او گیر نوکی و خدمت از جن بوی دست را و از سر  
 جود یعنی بعفت و بندگی و جود متعفف شود بانی کو بان و شادی گشتان از در  
 جود در می آید بگویم طبع که از غایت عدلت در خام طبع در می آید و از بوی  
 دست جود و از سر جود یعنی جود را پس سر فر ساخته از در جود یعنی از بندگی

حقیقت  
 در این  
 شعر

درج آمد  
در کم در می آید و این دلیل کمال استغنا و بی نیاز می و تبدیل حال طبع دست  
از بوی دست بود ممدوح

بر که او جهت فقی تو در دست      «      گوید گانش بنیم کرده است  
چون نشست بیارکاد جلال      «      چون نمودی بجلی نادر و کمان  
از تن دشمنان بکشدی سر      «      بر سر وستان نشانندی زر  
مادر در که بت برید آمد      «      ر قفل امیر را بکشد آمد  
نام تو هر که بر زبان ماند      «      نام بجفت او فلک فواید  
دیدی از راه طبع کریم      «      هردو بودند چون معانی کلیم  
روزی نیکو در جوینست      «      کوئی اینجا خدای بر تو نیست  
هم ملک بند هم ملک جانی      «      هم ملک نذر هم جهان شای  
حافظان زمانه است تواند      «      قلعیان بلند است تواند  
صاحب زلفقار درفش توئی      «      پادشاه خزانه بخش توئی  
بخت کو هست مایه شادی      «      دارد از بندگیست آزادی  
اسما از ستان جالوت      «      از بی نادرک جگر دورست  
از جنب و با خطر نازد      «      زان زمانه که کبی سر سازد  
از نف تیغ خشم اگر خواهی      «      کنی از بحر نایب مایی  
زهر در تیغ تو شهاب کند      «      زهر در آتش تو آب کند  
دشمنان را از خلق جان افشان      «      خون جگر بر روی دشمنان جان  
بر زمانه توئی شاه مطلق      «      مملکت را تو شهر بار بکنی

از تو که هر یک کس بی برادر      بهشت تر از تو که بی باد آورده  
 بدست از آن که هم نویسی      بنگ دیر را امید هم نویسی  
 چون در پنج عقل بگشادی      هر کسی را از داد و دی  
 کار میدان و وقت بداشت      شب گرام در روز احوال  
 دل خود را از جان بدانی تو کرد      داد و دل به وقت جان ندانی تو کرد  
 صد دست خود درین تو در جنگ      هر دو بهر به جنگ باز ناک  
 هر که از سهم تو روان سپرد      تا ابد نفس او نخواهد مرد  
 روزی بخواه عاقبت در زنی      نیز داشت سوزن در زنی  
 تا غنی را دست گرداند      دست را از هم جفت گرداند  
 گفت هر آن مغول آملی مهر      ماند دانه روان این مهر  
 بهش ازین روی بخت خلق تو است      خشم تو چون بر بدوین طلبت  
 تا چه کردست فزونی از کردار      که چو تو شاگفت بر عجز دزد  
 که بخواهی کنی بخام      نه خاک را از بهر چار اندام  
 که چه چون آسمان بسجد خشم      چون تو دوست تو به خشم  
 با خلاف تو نمی کنی کرد      در خانه تو جان نمی گردد  
 بهمان آید از تو در دل تو      که غش جان ز فوشت انگور  
 ملک است رقی از تو نیست      دین و دولت بر دینی از تو نیست  
 یافت از کجی تو سر از اندی      دین و شرع محمد نازی  
 ملک از تو چنانکه خود رسیده      دولت از تو چنانکه مادر از مهر



کز پیش تو بنشیند امیر . . . از لکن بر نیامدی خوشبید . . .  
 مهر نقش تو همچو مهر هست . . . که بی دین دود لعنتی بهست . . .  
 خانم از جود تو سخا آموخت . . . دولت از ملک تو ثبات انداخت . . .  
 چه خدمت کین مبارک بی . . . ملی کند نام جود خانم ملی . . .  
 تیر و لطف بکار راحت در پیج . . . غم فرا بند است و شادی سنج . . .  
 خاک صلم تو آتش تابست . . . او تو بار دای چون آبست . . .  
 باد غم تو جان نمیکست . . . آب تیغ تو تازیانه است . . .  
 زور تو زنی را که اسبابست . . . حال آن باد دای از آن آبست . . .  
 جود تو هر جان آدم را . . . به سیاحت عرض عالم را . . .  
 دین چو بر در کعبه قرار کند . . . خود از دین و فسر ر کند . . .  
 از بی قدر نامت می خوشنام . . . عمر جوخ نام کند بهرام . . .  
 زانکه بهرام را از سفر نیست . . . رفت رجبت حلیت طریقت . . .  
 میفرماید از بی قدر نام تو ای خوشنام عمر جوخ که عبارت از شتر مرغ و ابله بود . . .  
 و قبیلان در ویشی بردوش سلامت و سعادت دارد بهرام نام است و قلعه . . .  
 مرغی که حدت و غمزه نری از دست بد اگر دبا گوئیم مرغی که گفتند و غمزه نری . . .  
 کار او بود از بی قدر به نام تو در عدالت و انصاف عمر جوخ نام کند از آنکه . . .  
 مرغی سفر نیست بجز معنی نیست در حین استقامت که سیر بر تو ای اوست شدت . . .  
 نرزی و تمدی ندارد و در رفت رجبت که سیر بر خلاف تو ای اوست و علالت . . .  
 شدت مرغی که الشبان بیقررت ظلم عرواقع شده دارد و همین قدر است . . .

برای بیکه شتری برام دم نمود و برام بخریدم و موسوم کرد و گاه بخت در بختی از  
 خست بخت است که استقامت در جنت و اقامت لازم است این بخت کوکب است و از  
 همین جهت که در سر خود بخت انداخته اند و بخت خود را در بخت خود گم و غنای خود  
 است و دلالی بر نیزی و نیزی در بختها میکنند و آنرا بختی از بختی بزرگتر است  
 در نیک بختی حل و مقرب بخت است و است نژادیم در بخت جدی شرف و نژادیم  
 در بخت سر طاق بیوط است و بخت آن در نژاد و بال است و در دوسان الیامیاد  
 و بخت دوری تمام کند و بختی در بختها و بختی چون مستقیم باشد بختی بختی بختی  
 و در دوسان و بختا و بختی در دوسان و بختی را بختی باشد

شهر اگر باشد تو در بختی : : کام چون شیر بود و بود کند  
 ای بختی شاد و بختی کسری : : دی بختی خوشی برود  
 طبع آنرا که جاگرت کرد : : بر زمان اسنان سرت کرد  
 بار از آن جا بختی بختی : : خدشت را بختی بختی  
 با بختی و خاک بختی بختی : : دغم بختی و آب بختی بختی  
 ای زرد آمد و بختی بختی : : ملک بختی بختی بختی  
 بر جهانیه شد و بختی بختی : : خدشت ای بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی : : تا بختی بختی بختی  
 تو بختی بختی بختی : : زان بختی بختی بختی  
 این بختی بختی بختی : : تا بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی : : در دوسان بختی بختی

چون بدیدند خلق رویش را : همه جوان شدند کوشش را :  
 از شبان حجاز رشام و عراقی : بلکه از خلق جسد افانی :  
 من خرا دیدم آم درین عالم : ملک برات و ملک تیغ بهم :  
 ملک برات کرد دانست : ملک شمشیر ملک مردانست :  
 فغم و جنگ جنت و جنت ظفر : دگر خواسته خدای دگر :  
 راست گفتن شاعر استاد : محض و جود داد شریع داد :  
 کز ایند کسی دگر که هر : عاقبت آن بود که او خواهد :  
 دشمنت چون سر نفول آمد : دست او پای بند غول آمد :  
 تا بر دانش تو آب بر آمد : آتش دل بر آب فوینش نماد :  
 هر که چون رشته تافت کردن خویش : هر دگر دانش ننگ می بریش :  
 نیز برشته بنمیس تو را : که دگر کشد بگردد و ز صدا :  
 فغم در دست قدرت افتاده : با بیا در رکب چون بار د :  
 که به ریح و جان را باند دست : جان او جانت راستا بند دست :  
 شکر که روز از آتش کردی : پیش زور زور دبی کردی :  
 دشمن و چه بایست تیغ است : زور و جنت تیغ اگر میخ است :  
 جانش را طوطیستان برآید : خود چو دی تو بایست پیش آید :  
 تر که گشت فغم گشت جدا : باز کرد دیو و او چو صدا :  
 چون صد باز گشت بر جانش : چون نظایر ز داوانش :  
 سبز ماند فضا دشمن او را زور و داوانست : اما ماند صد باز گشت سبز :

این شعر در وصف  
 کربلای معلی است  
 که در این کتاب  
 است

جان ادست در دست دیگر در ادلش منظر در آمده در انوار دست در دزدان

عفت بر خواهر بود

بیک بشدت از دل روشن قدم بر نهاده دشمن  
 لایم ناپهستی از دست فلک از سیم اینها کرد دست  
 گروه ضمت نقی بر ذهاب خانه چون عجبوت افسر ناب  
 قسم تو آنکه از تو بگریزد خاکدل از نفس امارت بگیرد  
 نیست از تو سوی بر می کشد که نه بر تو سوی بر می کشد  
 دست تو در صفت دل راست گویا امر حمله کل راست  
 چون پیشتر و عظم را باقیان رفت چون خوب نود و کون مالان  
 گشت از زبانت بی تو دوزخی عدلی و نیکی ای تو  
 هر دو هر دو زبانی هر دو ملک الموت در غم شهنش  
 هر که از غم دولت و دین بود فکر کردی و خود سزا پس این بود  
 خیر عدای این تو دایه کردی که نه جان و نفس هر تو می کشد  
 بر کی سیم پنج تو بر سید کن از امان دوم و هر طالع مذکور  
 پنج تو مهر جان کرانی آمد این تو سبب اینی آمد  
 تو بست هر جان کرانی تو کور کن زد کورستان خوانان  
 کور بوشنه بر دین دشمن که کن جیشتر و از دشمن  
 کور کن گفت بادل همان که کن جیشتر و از عفان  
 هست عدل تو در رخ امین سر پنج تو سنگ مغا طیس

بیک بشدت از دل روشن

سر بر تو جان به خوانان      میکند از من نیست مان       
 بر سر بر جان بر افتاشد      در به سگین دل آینه جان       
 که نونی سوزی کوه بایه مردم      که جانم در بیم ساید مردم       
 در کبر بند کوه در کبری      کوه را همچو کاه بر کبری       
 آمد و خشم تو در میدان      در خشم غم موز الغنم بر جان       
 در سوزان حران در سبب آمدن تالو لهر واقع شده و اذا غلوا غفوا علیکم  
 و الا نال من الغبط قل موز الغنم ان احد علیکم بذات الصدور و چون بایه  
 حوت میکند بجا بند و میزند بر دهن شما بر انگشتان را از غایت خشم کوی  
 محمد ابن خرا که شما بجز خود امر تو بخواست و حاصل المعنی انگو خشم و دروی  
 که از مومنان خوردن دار بدرد کار میکند مانند بوقت مرک بدستن که  
 داناست بر آن علیا که در دلباست و مطلع بر آن کلبا که در سببش نه است  
 چون ز جان کوه از تو دید      دل او در د جان او در میدان       
 دید خود را در آینه دل خویش      دست داشت جدا از مفضل خویش       
 لاله حور شد و رطل در کمان      سر و با ناست و کشش در شان       
 کرده اند سم بر غم اختر شان      باد باین خاک بر هر شان       
 آب و آتش خوانند او را اسب      خوانند این عرم آتش در اسب       
 جز عدل تو نیست اندر کار      در د با شش تو در قفس عمار       
 کوشی آموخت عقل و تانی      ملک آدانی       
 فتنه را داد مرا من تو خواب      ابر او آب و آب بیخ تو آب



پیش عدل سار و عالمیور      نزد عدلست سپهر برآموز  
 عدل مهر جو ناله با عدلست      بود هاتم جو کجای بدست  
 بنده ای عدل و بقای جهان      در کن بر جهان سزای جهان  
 عدل تا بد جامت دبود      غیب اندر کوه جاد بود  
 چون در عدل باز شد هر دو      در دوزخ نر زنده بود  
 عدل بر رک را بر جزو آب      جو در نشسته را بید خواب  
 هست شادی دل سحران      خوش دانگ جو خواب بیماران  
 نفس را شکست درم از آن      عدل شاطر است ملک آموخت  
 شمر را عقل فرمان باشد      ملک را عدل باستان باشد  
 شاه را بدستم من بود      تا خطیبش در دوزخ نش بود  
 بشه از بل کم ز بد بسیار      زانکه گوته بقا بود تو بخوار  
 بی شبهه ملک و ملک ای عدل در اینست

ای زلفان و عقل دانا      زلفی را بی دست بالامتر  
 سخن گوشت بکن بشو      خبر دهر را دنگ دهر دهر  
 هر کس از روی حرف خود داند      بر خراسان و ماد بستاند  
 زان سخن بی خوب غرمنو      همچو نرد استان لعل مرد  
 عدل را چند شمره لابد هست      چون باشد بشرط عهد سکست  
 هر کس از هر ارتفاع نر      می ستانند کوه کوه جدا  
 اما مان از مان مشغول      که نر دوزخ دست نر  
 من در این بیم بود هر کس      بهش نام و اثرات بهش

کوشی در همه جهان رنجور      هست کشتن تو نبشی معذور  
 کسی عالمی بدی ستوی      برساند بدی مبطومی  
 تو نوی روز حشر اران و غور      و آن زمان حشرت مدار دسور  
 دل و در رفت و رفتار نماید      در همه عالم افتاد نماید  
 بچسب را و اسوار مدار      کار خود کن کسی یارید مدار

جواب عید احمد بن عمر خطاب رضی الله عنهما

دیگر کشتن بخواب عید احمد      بر تو نبشی را عمر تاگاه  
 گفت ایابر عادل خوشنوی      حال خود با من این زمان هر کوی  
 با تو از هر چه کرد هر که حال      بخدا زین مدت دوازده سال  
 گفت اندازد باز تو تا هر روز      در حسابم کنون شدم هر روز  
 کار من مسب بود با هم و دزد      عاقبت عفو کرد در حجت کرد  
 گویندی ضعیف در بغداد      رفت بر بیل و ناکیان بغداد  
 گفت رنجور و بی ادب شکست      صاحب دی بدامم زد دست  
 گفت کائنات من بد و تمام      که تو بودی ابر بر اسلام  
 تا با مرد من دوازده سال      بوده ام تا در جواب و سوال  
 ای ستوده من تو کردار      با تو برسد از تو این مقدار  
 چون چهره خطاب با عمر      چه روز در روز حشر باد گریه  
 بان دمان تا خود کوی مست      در نه کردی بر دزد محض بخت  
 گشت تو ام که هر کجایند      همه بیکان مرا کجایند

بسم و هم ستم که یزید را      الاکتی کن هم سنا به نزد  
 ایمن عدل کن که زاده دود      کسی ز عدل هر نپارد به  
 فرخ بود خاصه از همه بجز آن      رحمت فضل در دست پیران  
 دولتت بادوام مغرورن باد      سبایی دو که ز قارون باد  
 حکایت زن را و خوار با سلطان محمود

آن شبندی که بود چون در هوزد      آنچه با مهر باطن آفرین کرد  
 شاه شایان بهین دین محمود      که از او گشت رفد و مادی وجود  
 کان زن او را جواب داد و گشت      که به بدان گشت از آن انگشت  
 حامل در نشا و در به دور      قصه املاک و مان آفرین کرد  
 خانه زن بلفم جمله بسرد      چون برد جامه عریال به کرد  
 زن گفت از قیاس و غزین      ششوا این قصه دخیب بین  
 کرد این قصه سلطان را      بشنید که در بد بزدان را  
 که زن حامل نشا املاک      پسند دمن شدم در پنج ملک  
 شاه چون حال بر زن بشنید      بر زن را ضعیف و غایب دید  
 گفت بدید نامه که هست      تا در ملک زن بداد دست  
 نامه بشنید زن در یک آورد      شاه نامه به سلام مل باورد  
 که بخت جل ملک با نوبد      زن بجا آمد از جواز دید  
 به خور اندیشه که حامل شوم      که گفتم حکم زین جو حکم بندرم  
 زینا که با مرد هر روز بین      نزد دمن شاه مستی بین

بسم و هم ستم که یزید را  
 ایمن عدل کن که زاده دود  
 فرخ بود خاصه از همه بجز آن  
 دولتت بادوام مغرورن باد  
 حکایت زن را و خوار با سلطان محمود

زنت در باره برای عروسی کرد      بکود که چه مصیب آورد  
 قصه برت و داشت باره کرد      خواست از شاه غم برای نظر  
 نظم و عامل باورد      بخودش بد و چش آورد  
 گفت سلطان که نه بدید      رسم داین بر که جنبید  
 گفت زن نامه برده آم یکبار      بیک بر نامه می مراند کار  
 بود سلطان که بر من آن باشد      که ایم نامه نارد آن باشد  
 که بدان نامه هیچ کار کرد      آن عیدی که هست در تبارد  
 زار بخودش دغاگ بر سر کن      چش آورد حدیث با سر دین  
 زن سبک گفت ساکن ای سلطان      چون بر دند و مرزا زمان  
 خاک بر سر مرا باید که مر      بود خاک مراد و فود  
 خاک بر سر مرا باید که دوشی ندود      بود بر نامه حکم روان  
 بشنید این سخن زن سلطان      سندی نشان زلفت خود هر مان  
 گفت گوی بر زن دغاگ نهیم      که حدیث و من بر شنفیم  
 خاک بر سر مرا بی جا بد      نه تر اگاه اینچنین بی شاید  
 که مرا مملکت بد چندان      که در آن ملک با ستم زمان  
 دیار آخر مان چنین ز خود      که سخن پیش زین طار دسود  
 زین غلمان سبک بلی گزین      که رود زین شایه و باد برین  
 که در مرد و اسوانی بیت      بکودگان عید و کبست  
 کار بر مرد بد بکمر دخت      پس مراد و از دگد بد رخت

نام در کون در تو بزم      تا ز بد هر یکی بپس برزد  
 پس مژگانی کند بشهر درون      گاه که از حکمت رفت بیرون  
 سر به پیچید و مثال و معانی گشت      که خود را این و معانی گشت  
 مرد را این سر را بود تا چار      تا زار و دهر است سلطان قوار  
 رفت پیری بدین هم در حال      گشت مرد نداد جو بکمال  
 عامل از آن چنان      که از آن راه      عیان چه در کرد و سر کار  
 بعد از آن حکم شاه تا فز گشت      شیرین که آب و در دهر گشت  
 شاه را حکم چون روان باشد      عالم از عهد او جوان باشد  
 پس از حکم او خاسته غم      کند چکس چکس غم  
 از سلطان جو حکم برداشت      سیه از داری آنست  
 لغت سیده گفت از آنست      است سلطان همیشه طل احمد

فی عفو الملک و عذر

دخف قیس را قیاس دهر      گفت روزی از هر چس اسیر  
 گاه بزمین جاعت صفای      از تو برسم که هستی ز فراتین  
 که کنی زنده حکمت کو      در خود از باطل اند عفت کو  
 عفوگان است هر دین داری      از برای چه روزی عید می داری  
 و ظفر فراستی فدایت داد      در تو عفو خواست تازی  
 است نزد خدا و خلق ای شاه      شکر قدرت قیوس عفو گناه  
 که در عفو چو بندگان انداد      اوست و اندران حال جلیم را آزار



علم او دانش علم شاهان بخشید      علم او بهر جوانان بخشید  
 می مدام ز جوی اشرار      هر گنای چو بی گناه آزار  
 بد دینی که در سوره دوست      از دین شاه نیک و شاه بدست  
 خوشه روی وقت بهادری      ننگد چو ز کلبان شادی  
 شغل دولت که از ستم سازی      چه بود و که گدازانی  
 چون رزاد و زارای خویشی شد      چون کن بر صفت سرود خود بهادری  
 هر که اندر جهان ستم جوید      در دوزخ و آتش در سوز  
 خلق سایه است و شاه به پای      پای که گزیند انکس سایه  
 سایه این دست شاه که می      صاست باش و مدار از کس بهی  
 روزگار را در دو گرد و در      از دین شاه عادت آموزد  
 که داد و داد کسری دشمن      شهرستان و شهرستان خویش  
 نژاد و نژاد کند و بداد      مرد بازاری از تره برار  
 هر که او بکند و تراند      درنگ در حای ترش در ماند  
 نظام از جان و مال خلق بر د      نه هم آفرینش می بهادر  
 که چه آورد از ابله سب      کورده محنت و ابله محنت  
 نیست بر نظام از زن و مال      چرا که خویشی بهی چیز علانی  
 شاه و نژاد از نایب خرد است      شاه و نژاد از نایب خرد است  
 مرد و نژاد از نایب خرد است      هر که او غم از دین باشد  
 رنج و نژاد از نایب خرد است      هست کم رنج از نایب خرد است

نرداشی بچ جان پور منجند است :: طعن او جان او برد بگذشت  
 هر که رنج داشتند و نیست :: من او نیستی که چنین است  
 عمر بگور و بر سر آمد :: بکس دارد نه در در ماند  
 چشم و آبرو و سوار دارد :: فرد غیبی را از قوار دارد  
 بی فرد آب کرد با شیخ مان :: با فردی که از چنین سخنان  
 بر که حق از خود نیست نیست :: خلق از دور خلق دل رنشت  
 چشم چون تیغ و دم چون در است :: تو بی آن که این نه که هست  
 ای نشسته درین سراسر از دور :: بخور این شربت شراب طهور  
 خن نافی بگر بر نری بچ :: روزه ناذیم را بسیج  
 فون نافی ز فون نافی است :: فون نافی نافی نافی است  
 چون به از نافی نافی است :: نافی از نافی نافی است

در فون نافی و نافی حکایت مومن

چون به شد ضافت مومن :: رنجت مومن را نافی فون  
 کرد بر آن مرکب آن به داد :: که کسی ران صفت نافی نافی  
 بچی بکنا را چون گشت :: گشت بر دی زمانه نافی نافی  
 مادی داشت بچی نظوم :: هر دعا فرنگام دل مردم  
 صفت اند و گشته اند به هر :: بیتی شیرین به دشت نافی نافی  
 باز گفتند حال مومن را :: عرض کردند حال نافی نافی  
 که دعای نیت بی گوید :: ناکت ران و الی موجود

دل او خوش کن در صف بکار  
باز فواد باز بود در صف بکار  
رفت به لون حسن زلفی بکار  
هرگز در صف بکار بوم زبان  
دو دو بر پس بر دشت  
داد و ستاد کار خودان دیر  
گفت کان مادران قفاش بود  
چون قفا رفت مادرش توچه بود  
بعد ازین کارهای باطن کن  
دو دعای بدم تراش کن  
که هر یکی نماید و یافت کند  
من خرام بجای او تراش کند  
من بجای دیم تو دل خوش دار  
حقد و کین و دعای بد نکند  
مادر پسر داد کار برادر  
در زمان پیش وی زبان بکش  
گفت گای میر ما زده فرم  
من شخص چگونه فرم  
که در این خوش عروسی باشد  
راست چون بود در عرض باشد  
با نرنگی که آمدت حاصل  
هم بنامش بجای وی در دل  
چون دمی را بگوئی بزان کرد  
کی بود مادرش زانده زرد  
چون با نر و صفت رجاء  
نصبت را بجای آن دلخواه  
انجمن غفلت چون در شهرار  
باد که دست از آن زن بدار  
گفت از آن بکشی خجل مامون  
بعد از آن خود غریخت هر کافون

هم درین معنی

بچشم شاه بافی با خود  
نام الدین سرگرم مسود  
گشت بر بوم حیدر سپندی  
تغیر ز بوی و جندی  
رفع کردند مرد را در کار  
از تشبیه دوم هزار هزار

این شعر در کتاب  
تذکره شاعران  
موجود است

« دقت کشیده شد بقی و جور » « چ بود کار دور افتاد »  
 « مادر من داشت برپس عاقل » « که بودی دعاش تا عاقل »  
 « شاه را گفت مقصدی » « که گنبد مرغوا سببان تو مال »  
 « دل این زن بعد از افروختن کن » « گنبد را دولت بیفکن این »  
 « شاه بگنبد سحر کن بر خاست » « بر این رفت و عذر کرده بخواست »  
 « گفت بگردم و بشنایم » « زن سب بدخواه بر جانم »  
 « رفتی بود و آن قضا نشناخت » « نیز گنبد کشیده چون تو آن دروشت »  
 « بنزد بر من دعای بد تو مکن » « بوفت بود در لور و سخن »  
 « بر زن گفت گاهی جهان را شاه » « از من زین سبب تو عذر نخواه »  
 « چون گفتم من دعای بد خواست » « باز هم مرغوا می بدخواست »  
 « بر ماضی بد و بدست دنیا » « داد و تو نیز در پیش عقی »  
 « دینی مقفی از شاه داریم » « حق این کی بنجسمه بگذریم »  
 « یافتست از تو بد و بدیم » « مقفی و دینی این علم از چه غورم »  
 « بخلا بماندنی درین » « کی گفتم خبره ای ملک نظرمین »  
 « ادعای دود و شهادت و غیر » « نسبت جان طاعت دلم و دوزخ »  
 « نسبت اندیشه من بدست تو » « باز دان گمان تو بوم »  
 « شاه آفراده این سخن بشنید » « بر زن را عبادی بگزید »  
 « زن عجلت بدل بشنید شد » « چشمش از حال رفته گریان شد »

حرایت در علم روان

حاجی بر جام کوشه دان      دید از دستانه دزدان دهنان  
 دل خازن ز بیم شه بر خاست      جام حسن گرفت از جیب در است  
 خازن از بیم جان خود بشتافت      هر کسی را بی نمود عذاب  
 جان خازن بشتافت از بی جام      گشت از بیم شاه خون اشام  
 باسد و راحت دغم دورد      هر کسی را مغالب میکرد  
 شاه نقش مرغی دغم مسیح      بکنه را برین گشته قلع و قمع  
 دل خود را بجای خود باز آر      بکنه را برین گشته مازار  
 بصیت بجزند ظلم پوشیدن      بر دزد هر شاه پوشیدن  
 کلاه برداشت جام بزد باز      د آلود است قاشی گند باز  
 شاه روزی میان میزند      دزد خود را بدید با گری  
 کرد اشارت بکشدنی بام      کین ازان جام بست گفت ار  
 آنت بکنزدن انبت بکندن      آنت بپوشیدن انبت پوشیدن  
 کبری اند دزد بر گفت آخر      نیم از یون بس بود مسلمانرا  
 بکنی بس بود دست رسی داری      دزد آردن و سنگاری  
 بچ کوه مدار ازین داندان      نه زبان دزد دست رفت ایمان  
 بزبان بفرستش جا خاندان      به میز تراشش نامهارا  
 آواز از زبان تراش و تراش      با ملک حرکت شود بجام تراش  
 طایر که بکشد مردف      بود او شاه گشت دزدان تو عوت  
 کرد او هرمان داب کور      خوشش وز که حلال خوانی خود

این بیت  
 در کتاب  
 تاریخ  
 ایران  
 آمده است

این بیت  
 در کتاب  
 تاریخ  
 ایران  
 آمده است

خون عورت بی گنهی من      ز جهان در پیش دیگران  
 خون و غرور تو از دغان سر      که دغان سر به از غرور  
 شاه چون عالمست باید بود      بسپارد در دست انبیا سود  
 روز روشن بود کشیدن      شب تاری بر از پوشیدن  
 عدل کن ز تو در دناست دل      در بهیمنی زند عادل  
 در شبانه نکود هر جوان      کی شبان گشت بر انسان  
 در شبانه بود که دیکم      درد بهیمنی زد که بیم  
 عدل در دست انکه داد جوی      کی شبان گشت ناک بر که بگوشت  
 هر که ایچ ناید از عادل      ز انکه داد در عدل عادل  
 شاه هر دل سبزه کار بود      شاه بد در همیشه قرار بود  
 شاه عادل میان تنگ دیدست      نیز و قاهر ملک خلق و خود دست  
 هر سبانه بود که عادل      بود شیر خونه آشمن در  
 ملک شاه نظام بر در      به سلطان بد دل عادل  
 داد که شاه عاقر با داد      نه تو یزد ستم نه داند داد  
 شاه جابر ز ملک ردین نه است      جان با لغاف طبع در حق نامت  
 دل نه چون ز غرور فانی است      دانه شامت نقش که مایه دست  
 عدل نه نعمت خداوندست      بر داد بای خلق را بندست  
 شاه عادل جو گشتی و هست      که از دامن در راحت و هست  
 شاه جابر جو موی طوفاست      ز دفرایی خانه در جاست

کوست

باشد اندر خراب و آب دانه      طایفه غیب و دور شمع طوفان  
 طایفه غایت جهان      تو نیست غیب کن جهان بستان  
 هر که دارد دهراد و دین عالم      بخدا ابر بود ز مبدی کم  
 که نه مبدی ز دست مبدی شد      که بدین دهراد مبدی شد  
 تو بری خود دور و بد مبدی      که از مگر تو نیست مبدی  
 ز انعام و زینت بکسبت      پنج دهراد و شایع بد بکسبت  
 ساختن راست شید هر که دوان      سوختن راست بهر بره جوان  
 با بسم و در نمک شربت      بی الف نقل داد و ری دور بست  
 با دست و مسدود زور      از هدای و ز غفل باشد دور  
 از هدای و اهل با آگاهی      این از نادک سر گاهی  
 ای با نای و تخت مرعوبان      تخت تخت از دعای مظلومان  
 دی با نای کجوران      شایع از دعای رنجوران  
 دی با نای جباران      نام نادر از دعای غموران  
 دی با نای عدو شکنان      ریز ریز از دعای بود زنان  
 دی با نای و بوشن بکنان      ترت و ترت از دعای مسکنان  
 دی با نای و طارم و بنم      زهر و بال از آب چشم بینم  
 دی با نای و ملک بهر بهران      زار زار از دعای بهر بهران  
 زنگ یک بهر زنگ کند سحر      کند صد هزار بهر دهم  
 و آنچه در نهان کند نور      حکایت در حال باد شاد      کند خون خوشه دی

در  
 این  
 شعر

روزی از روزها بوقت چهار : بود محمود ز این بشمار  
 دید زانی ششم بر سر راه : و در پیش از درد ظلم کشنده سیاه  
 برین از جور و ظلم بر این : از کربان در دیده دامن  
 هر زمان کفنی ای ملک زیاده : هر چه دارد بر زبانه بیداد  
 را از محمود سب و اهر زان : تا بهی باز پرسد آن احوال  
 این چه ازب و پناک دزد بخت : باز که بر تو آنچه بیداد است  
 کند بر ضیف نزد روان : آب صبرت ز دیده گردان  
 گفت زان ضیف دور دیشم : کس نیاورد از کم و بیشم  
 بسوی ارمی و در دفر خرد : بهر کشید و دسان که فرود  
 از غم ثان و جهاد ایشان : میدوم بر طرانی در دستان  
 خوشه چیم بوقت گشت دور : از زان و با قلی قلی دکنم جو  
 سان تا سان زان بود غاتم : تا کوئی که من من آسانم  
 بر من از عیبت خود تو بیداد : آفر و زده بود نسر دا  
 چند از بن ظلم در عیبت از دزدان : مال و ملک بکنکاشیرون  
 بدم اندر دین من مزدور : از برای یکی سهدانگور  
 وی سر راه بود در من نشاط : بسندم نزد تا برم بر باط  
 پنج فرک آمد از قفا چشم : و از اندیشان یکی بر فو چشم  
 آن سبدر است ز کدن من : من بر آوردم از مناسبتون  
 آن دگر آمد و زدم جو به : تا ز من بر نخر دانوی



گفت خود ارشاد محمود است      نین جوع رتر چه بقود است  
 بر خود جهان خود بخو رزخانه      راه را پیش کرد و ناک مدار  
 من ز گفت رشتن خبر سیدم      راه را پیش تو خبر سیدم  
 به راه تو دویدم گفت      از من آرام و صبر چه برفت  
 من تر جان خویش کردم درسی      از دعا و من صلیف تری  
 که بایم ز نزد تو من داد      در سخن زد و گویم زیاده  
 آه مظلوم در سخن بقی      بدتر از تر دنگ و دزد بین  
 در سخن دعا مظلومان      ناله زار و آه محسوسان  
 بشکند صد هزار را که در      در کشت از ظلم جنس و دامن  
 گویند انصاف من نخواهی داد      روزی از ملک خود بانی شاد  
 بگذرد روز ملک تو ناکاه      بر سر دگر می بنشیند کلاه  
 جز داد مالی تو حساب دهن      اندران روز چون جواب دهن  
 ماند محمود ز ابله مسران      اندران کند هر چه در زبان  
 زار زار از حدیث او بگریست      گفت ما را جز آنچه باید زبست  
 مانجا بدید که از روز انور      سوی خانه برد و پله فرود ر  
 زان را پیش خواند و گفت بگوی      آنچه باید ترا از ادب بگوی  
 زان گفت از دهن مرا مسد کین      بر بخت در جهان من این رنج  
 هر دو از هر عدل باید داد      در نه هر کس زبست آدم زار  
 ما چه باید که خبر تو بانی شاد      با و از پیش من رجا بد کلاه

« فز د سوخته شهر بار جهان » « کجای و بجهر دزان »  
 « گفت هر پنج را بباد بزم » « اسب از بخای پس بر انگیزم »  
 « زود هر پنج را اسب در دزد » « حلفتان موی ربهان بر دزد »  
 « هر یکی را بگوشت آد سخت » « شکر از دید باهی خون ریخت »  
 « باغی از خاص خود بد بکشید » « تا از دعدای خود هر دو بدید »  
 « هر دو کاران چنین باشند » « در خود عهد انسرین باشند »  
 « دست رنجان تا بکشادی » « اینچنان بست کیه شادی »

### در لغات رایج پادشاهی

« شاه شایان بین دین محمود » « که چهار اجداد بد معبود »  
 « شاه خاندی بین دین خدای » « که بد او بر نه بای نه بار خدا »  
 « بایسته دین احمد تازی » « هر دانی بدان شاه خاندی »  
 « روزی اندر دشت خاد حوس » « که موی رویان ز سترگی »  
 « ملک روم را کند آگاه » « که منم بر دانه شاهنشاه »  
 « گفت هر دو کم کدام کس است » « که مرد این کار را بجم پس است »  
 « اختیار داد خادش از قفل » « خواجده بگو سید الدنا »  
 « ان بر علم عبود تازی » « انکه خدای در افتد تازی »  
 « که حافظ دانی گفت » « راز خود را ان گو سیر منت »  
 « گفت خواجده موی روم شوی » « بر آن بفرماری شوم شوی »  
 « بگواری من بکی بنام » « بر سالی بنمزد فو لیس کلام »

پس بگوید که من مایه مرگت      زدی باد در بدین شهرت  
 در نه شک ترا بهیم زدود      از تو ملک تو بر آیم دود  
 گفت بود که بد و زمانم      بعد از باد مرز اجسامم  
 گفتی گفتی من بد و دیگر      همه بخامی از غیر و دشمن  
 کسی دستاویز پیش سلطان      که بد و خواجه را هر من خوان  
 کرد عاف و در پیش نشاند      سخن از هر خط بر پیش مبر اند  
 بگفتی گفتی که در آن محفل      در میان آورده با تو عدل  
 که بد ای مردمانی این بدبان      مژم نماید ترا شاه جهان  
 در چنین بارگاه و این درهیم      ظالمی را همی نهی نظم  
 بنده زادی خود آن محل دارد      که زدی شاه ماخلل دارد  
 ظالمی خیره رای هر جای      چون در پیش شاه استانی  
 پیش این گفت باید که بی عفت      سخن ظالمی چه باید گفت  
 تو چه گوئی جواب این گفتار      از سر لطف تر سر بکار  
 خواجه بود که گفت سلطان را      گاهی سخن سبک نشد نزد آنرا  
 این سخن که بدی ز عظم بی آب      داد می گفته را بشرط جواب  
 لبیک اکنون سخن تو آرد ای      هم از این را جواب زمان  
 گفت سلطان ز کرد و این حال      تو بد و مرد را جواب سوال  
 که چنین است فی بدست و ظلمت      منت با تو مرا بدین عدلی  
 لیکن اندر ممالک این مرد      ظلم خودی کسی نبارد کرد

این چنین است سخن در این مقام  
 لیکن این از جواب کم در است

کس نداده بنگ اور هر د . که زدن تر خود دین از هر د .  
 خزان د ظلم کاشیا من کان . فرد سپی انگار و نهان .  
 ز اتفاق این سخن بر نیت مردم . فواجه گفت این سخن از بد معلوم .  
 هم بر انسان جواب نشان داد . صدور از ریخ بر ملک بکشاد .  
 چون سخن بگل کر گشت . رو میان بیان مفر گشت .  
 چون شبند بن سخن عظیم مردم . کرد دستور خویش را معلوم .  
 کس سخن باز هم بر این عظمت . نه بود بگو سخن حدیث لطیف .  
 شد بخل ران حدیث دشت خوش . گشت در گوش او جو حلقه خوش .  
 ساز باید که وقت خلوت یار . در هر کار ما بود یار .

در بخل مبادت داد حدیث

گفت که در کوئی نشاء . کای زمانچه شیر خون اشام .  
 زند با شیم خون مانده از ی . چون میبریم مال مانده از ی .  
 شد ازین دست جو دقت گمان . عالی ست پانی و سرگردان .  
 تو درین دور و در سلطانی . کور بردن طبع مبرانی .  
 بیم و در دیش دیو آوردی . علف ازین استخوان کردی .  
 شهر ازین جور و ظلم گشت خواب . غل ازین افتاب شد سیاب .  
 مردمان قتل و جرا بردند . تا کفید جهان مرادند .  
 روک تا بر زانی ذاتی ست . هر کجا سجده کند ای ست .  
 نه بی تا آمد بخوبی زیست . پس بدین پنج روزه ملک ان زیست .

ای میا علی ز دیو بر دسبختی      سب باطلی نه سایه حق  
 روز خشم بگویم عذاری      زین مگر بکنی عذاری  
 با چنین جور در ولایت تو      به نود و سه پاد و رایت تو  
 بر سر زارین سیخ سهرای      کار سازد گناهان عذای  
 که توئی نهی زما گشتی رک و عجبی      در عداوت نهرم دار اودی  
 روز از جهان از این بگذاشت      که بد ظلمت زنا بر داشت  
 چون تو بر خلق جور و ظلم کنی      هیچ عدل از میان بجلی  
 ز آب چشم جوین که ای هر کس      در نه از آتش عذای هر کس  
 دل در دیش با شکبایند      تا سبای و خوا و دیبایند  
 در دل بود نالشی گشکین      تو پس پشت نالشی مشکین  
 خان پند زو سیاه چو شب      نال زو سپید شد به صبح  
 این چه نیست از بخار دود و دود      که بد اند که می بیاید مرد  
 چند خواهی بدر دمار اسوخت      که ز مار عذای بر تو ز دخت  
 پنج شام کوفه از فحش      این بگفت و جانهای ری  
 کرم شد زان حدیث سر و شام      نیکن از حلم تو من کرد انعام  
 گفت خواند که زان انعام      لیک نرودی چهل دستخاف  
 این شنودم من از تو آن ریدم      آنت بخنودم از بیت بخشیدم  
 لیک زین پس بود ادعای خواست      نه از لیک کن حب و دوست  
 سم از تعلیق مذاذعام      و استقام از آداب مذاذعام

مهر خورشید در میان کوه و دریا

در آنکه او دانش و بهر دارد : دانش شاه و تاج سر دارد :  
 افتاب اصل خورشید و کج آمد : که چه خفاش کی جان کرد :  
 ای که اخبار شاه و دبستان : نظم و نظم سبک است :  
 و فانی که هر جهان کرد : هر خفاش :  
 هم بین چشم شاه و در دهم : چار فصل بر چهار فتح بدم :  
 به خورده و نشه جوری : به خورده و نشه جوری :  
 شاه که اخذت کویر موی : در هر اندر و سبزه موی :  
 بگردن در حدیث شد : بهر : بهر و کشت به که هر دین :  
 هر که در مغل و در شاهان است : جل و نادران بود به دست :  
 کادول صف بر انگش ماند : کاخ و کار و کار و کار :  
 بال هر زمانه و بار نگاه : خورده و بهر با من خدمت شاه :  
 نه آنکه هر توام تخت و کلاه : پس زلف بود سیاست شاه :  
 کز بی نظم بن کعبه مغریش : هر دین و دست و دین آب آتش :  
 بیت آفر بود اولست بهر مایه تا با در هر هر جور در با بدیج جاوزی بهر :  
 نمی تواند دانش نامه آب نکند آب گرم بخورد خلاصه معهود آنکه بی سیاست :  
 شاه توام تخت و کلاه ممکن نیست و سیاست زلفه است چه بر بی سیاست :  
 باد بطهران در نمی آید و آب بی شعله آتش گرم نمی تواند شد با نظر توام :  
 سخت و کلاه در اخطام ملک سیاست شاه نمی تواند بود و اند با بی آتش اگر :  
 سر و دست و دین آب در سبزه مراد دانش نه سودم کجایش دارد :

ای برادر ز بندگان شنو : در زمین نشوی سه که بدو بود :

حکایت

ان شبندی که گفت و شنودان : مطنی را وقت وزدن نان :  
 چون بر درخت نظر و روی : گفت مینات خون خود خوردی  
 زمین گشته مرغان بگویم گفت : نیم از خشم برود در پشت :  
 مطنی چون سبندی این گفتار : شد غلبه و مردان در رفت از کار  
 در زمان رنجت چون همه مردان : کاسه را در گن و شنودان :  
 گفت عذر و از گنه بگذشت : ز خشم شمشیر پی و سر دشت :  
 ای سبه روی این چه استندست : گفت کی ای شاه رفت و میبشت  
 منم عز بود از اول حال : گفتن از هر آن بود و محال :  
 بر گشایم گنار بخاردم : برین و جان خود نه بخوردم :  
 ما به بند خلق هر آن گشت : که یکی را بر روی پیچ بگشت :  
 ز گویام ز می که من مردم : بدی از نام تو بردن مردم :  
 گفت خرد که نیست کردارست : در قور بگفتای گفتارست :  
 زشت کاری و خوب گفتاری : از تو آموخت جوغ بزاری :  
 فصل و من بفرمان تو داردم : بشا دزدی تو که من ز تو شادم :  
 فوش سخن باش تا آمان بماند : رفت گفتن جان جان بماند :  
 اول آن به که سستع طبعی : که نداشتند خردان عری :  
 سخن از سستع نکو کرد : کهنه از روز کار نکو کرد :

ای شهنشاه عالم عادل      جان دشمن بکش تا کحل دل  
 بکین از تیغ مندی ای خسرو      ماکت کینه را جو کهنش تو  
 بن جود اسیر اندر و کفایت و کفایت

با سلاطین جوخت فراموش سازد      دفت از ابرو ان بودفت غار  
 کن مراعات شاه به خور      چون زان رشت شوی بکوسا  
 مشهور در دست نکند ایش با من      چون مرا فواجه خواند بند ایش با من  
 دست او داد با کجا به      در سر اسیر کند کلا و من  
 هر سنی کو زنده نگه جوید      بانی خود را میان ره جوید  
 بادشاه از سر ابر او خواند      داکو در خود درخت بنشاند  
 چون بگفت این ملک دار سخن      پس بخود گفت همش در ای من  
 حاصل من این و دیت آنکه بادشاه چون خرابه او خواند و این سخن بزرگ  
 بزرگ استاد کرد که با خود گفت که ای من همش دارد مرا از این گفتن در خود دروغ  
 نشاند چه برادر گفتن بادشاه مرا در معنی دشمن گفتن است و برادر بادشاه  
 دشمن بادشاه من باشد و هرچی بودن بادشاه از برادر که دشمن است هر لب مغر  
 همه خلق آنچه موده و آنچه مرند      از درون خانه نماند بیکو کند  
 که دمی نیک نیک جنس آرند      در کتی به بدی بیکسارند  
 تا آنکه از کوزه بهر عادت و فو      خرابه گلاب که درو  
 فویشن را به نیکو خواجه      و ز بهر دیگران نه آگاهی  
 و که از کتی بیازاری      بزرگ کی جسر کنی باری



هر کس بر شایسته چاهل      تا شوی سراسر دلایت دل  
 بند عاقل با فکر کارد      کند او گشته تیز باز دست  
 هست بندت نکاح بد اند      همچو من تا خوش دگر اند  
 نه خود چنین مراد دوست      او دهد به کن بر دین دوست  
 که با خاتم طبع تو نبرد      تو جهان زنی بود که از تو نبرد  
 اگر گزیدست از دین نیت      با بود با نه بر دین نیت  
 که در صلب آن ز خود بدو      در خاسته است آن سخن بدو  
 در کس عیب نکند بشنو      و آنچه عیبست چکن بدو  
 بشو دهر از بدی کن پاک      تا بر آید نهال به جاناک  
 که تو معیوبی آن بشو از خوشی      در نه آن را از او مبارک خوشی

در علم بادشاه و اهل از زیر دستان

بشو ناخلف چه گفت      صفه عقل و پیش را چون رفت  
 که سببی جو دادش نامش      گفت خاشاک گفت خاشاک  
 گفت ازین را از او چه آزارم      آنچه از گفت بشو بخارم  
 که جهانم بشویم آن از خود      در تمام با بدی چویم بد  
 رویم چو نک عیب خود چویم      در نه به او من چه بد گویم  
 مرد دین دارم چون باشم      که برون و در دانش دین باشم  
 خلق اگر در توخت ناکه خار      تو کل غلبش از تو در رخ مدار  
 آنکه زهرت و بد بدو دقت      و آنکه از تو بد بدو بدقت

« داکو بدگفت بگوین گویش » « در بخود ترا و بگویش »  
 « داکو دشنام دادت از سر خشم » « خاک بایش کزین جوهر جشم »  
 « داکو سمیت نداد ز زهر بخشش » « واکو مایت بر مد نر بخشش »  
 « همه را در محل خویش بدر » « بچ کس را از قوی بد بازار »  
 « تابوی در کنار وصل و زانی » « دلفری از مکارم اما خلافی »  
 « هست در دین و ملک ظلم و محال » « بجز در جسم و جان و باد و بال »  
 « شاد چون بسند از ریت نمان » « لغزشد کل من علیها فان »  
 « از ریت نشین که مایه ربود » « بخت دیوار کنند و بام مذود »  
 « نان خشکار ز لایمی ببری » « ببرد که دایه و تو مید و خوری »  
 « بر دهان که وجه با نرست » « از میان فروج جوهر نرست »  
 « ملک و بران کینچ آبادان » « بود بر طرفی بیدادان »  
 « سخت بچی و رفت از بادست » « کینچ بر نذر ملک آید دست »  
 « ملک آباد به نر کینچ روان » « شادی من نثار دارد ایچ روان »  
 « از روان آفرود جانیت که از بدین مفارقت شد و کینچ صفت مولوی  
 زموده آمد

« ان کلین را که جان از بدین » « باز دست دشنه روان اندر چین »  
 « بار روان شد و بسوی بادیه » « بچ خوش از نادیده مود را دیه »  
 « دو لقب را او برین هر دو نهاد » « هر زانی این ازین بر جانیش نباد »  
 « بچ صفت چنین باشد که ملک آباد به از کینچ روانست در روانی که از بدین

بعد اسلہ شادی زن منیر اردبیل کچی کہ اند ابادی ملک جدا شد شادی مخمور  
داشت شادی کچو از ابادی ملک

چند روز بعد از شادی  
چند روز بعد از شادی

ابروں رفت گشت دہ باران : : : : : سہ سنگین روان بود زمان  
چون سہ سہ طوطی از دہقان : : : : : دہ از دور رفت و ماند بروی فان  
ہر کہ اسان آب در زہر : : : : : سال دیگر کس نہ باید مرد  
گرگ چون وزد کوسفند ہمہ : : : : : سن دیگر مدار امید مرد  
کہ کواہی برہنہ عورت تن : : : : : در کہ میان وزن بین دامن  
شاد رازد ریشست اسباب : : : : : کام در باز جوی فوج آب  
آب جوی از دیکر باز گری : : : : : ہر راز ان سہی نمر خرمی  
بہیں کجا آمدست دل و خواہ : : : : : نمر غی سبب اسبیدی مار  
ہر جہ فر شاد کہ لہشتان دان : : : : : شاه جانت دہفتہ ہزد جان  
شاخ غلیظ سہ سر و ریشتن : : : : : ہر دہ از جلد گزود و نمن  
زن بی سر غذا ان زنجور است : : : : : سر بی سرای غور است  
روشن جان ز عدلی شاہ بود : : : : : ملک بی عدل ہر کہ کاہ بود  
نرگ از ہر انہ دعا بہ در کرد : : : : : ہر کہ عدل نرسد دست او ہر  
شاد را خواب خوش نیاید خفت : : : : : نشہ بہدار نہ جوش و خفت  
بالش کہ دکان ز خفتن دان : : : : : بالش مردب یہ خفتن  
فلک از بہت ارچہ رو دار دہ : : : : : روز نمنہ ریش زرد دار دہ  
شاد را خواب غفلت آفت : : : : : ہر کہ ہر ایش بود رافت

داکو بد گفت غیور کوشش      در بخت بد ترا از بختش  
 داکو دشنام داد در خشمش      خاکبایش کزین بوسه چشمش  
 داکو سمیت نداد ز زخمش      داکو مایت هر مد سرفشش  
 همه را در محل خویش بدر      هیچ کس را از قوی بد بازار  
 تاغی در گنار وصل و زاری      دغری از محارم الا خلاقی  
 هست در دین و ملک ظلم و محال      بجز در جسم و جان دبا و دبال  
 شاه چون بسد از رعیت نان      لغد شد کل من عطیها نان  
 از رعیت سستی که مایه ربور      بخت دبا و کند و بام مذور  
 نان خشکار ز دایمی پیری      سبدی که دایه دوزمید و فوری  
 بر دوان که دجه با غرقت      از غنای زوجه بود زلفت  
 ملک ویران و کج آبادان      بود بفرطی بیدادان  
 سخت بختی درخت از بادست      کج بر نذر ملک آید دست  
 ملک آباد به نیک روان      شادی تن نذر دایچ روان  
 از روان آفرمده جانبست که از بدین مفارقت شده است بختی حضرت مولی  
 فرموده آمد

ان حکمی را که جان از بدین      باز دست دشنه روان اندر چین  
 باروان سنده فوسوی ماریه      بجز خوش از راه به موز راویه  
 دو نقیب را از برین هر دو جاد      هر زنی ای ازین هر جانیش باد  
 بختی بخت چنان باشد که ملک آباد به از کج روانست و روانی که از بدین

چه باشد شادی تن منمیدارد و پس کنی که اندامی ملک خدا باشد شادی نخواهد داشت و شادی کنی که از ابادی ملک است

ابروی زلفت گفت در باران      شد سنگین روان بود زمان  
 چون سینه مرا ملایم دقتان      در دوزخ رفت دماند بروی نان  
 هر که اسباب آب در زهر بود      سال دیگر سینه باید زد  
 زک چون وزد کوکبند همه      سبب دیگر مدار امید همه  
 که گواهی بر همه حورست تن      در که میان قرن بین دامن  
 شاه را از رعنیت اسباب      کام در بار بوی بود آب  
 آب بوی از زهر بوی بازی      بکره از آن سبب نگر نری  
 پس بکار آمدست دل و لواء      نهر غی سبب اسبیدی ما  
 هر چه خوشه کالبدش دان      شاه جانست و حفته بود جان  
 من شایسته سر و دست تن      هر دوازده گزود سخن  
 تن بی سر خدای زبور است      سر بی تن سزای نوار است  
 روانی جان ز عدل شاه بود      ملک بی عدل برک گاه بود  
 ترک و بران دعای در کرد      هر که عدل ترکست دست او برود  
 شاه را جواب خوش نیاید غفت      منتهم به در شده بوشت غفت  
 بالمش که دیوان ز غفتن دان      بالمش مردب به غفتان  
 فلک از بهمت ارمه رده دارد      روز سیمین رشب رده دارد  
 شاه را جواب غفتت آفت      بجز بهر ادبش بود رافت

این شعر  
 در وصف  
 شادی است

منب تک در دشت روضه روز در دشت سپهر  
 کم زنگ کس میانی اندر حرم چون کنی حرم و مجلس حرم  
 ترنس از خواب ازان هدر دارد که می باشد نایج در دارد  
 شمع و عوام و ملک چو روستا فتنه در درون آب خلافت  
 چون سبب روی بود بخود منب چو نای در آب دار روضه  
 شمع چو در بحر خواب شود سخت اوز و نایج آب شود  
 چون بر دین شمع نگاهد غم نام خانه دهران شمار و زمان به نام  
 کورن به کورن باشد نیز منز و ضیعت بی باشد  
 یک محو در دشت غم فوی در نایج کورن می شنوی  
 کورن در دشت غم نام از نگاهد در دین شمع به کورن می شنید به کورن می شنید  
 اگر چه بحسب ندی بوی نیز منز است اما ضیعت بی است و کورن از ندی آب کور  
 دن هم از بن عالم است که تری تری بحسب مجز ظاهر عیار در دین کورن رود  
 نمی گشت بد کین محو در دین سرگرم کینت می را دماغ فوی از نایج می است  
 دن رنم کورن که بحسب از نیز تری می را است و اصل ندارد  
 کورن می شنید هر دارد کورن می را هر سبب بند است  
 عجز رای دست و قدرت و جاد خشم دین در دین و دین است  
 هر که خشم در دین خشم دست بر خشم فوین قادر تر  
 شد در دین و بارزوی جبر خرم بدین است و خرم دین  
 ازین خرم بحسب رای از دن بعد از این خرم و دست و پای زدن

شد در جانب فرم درست : و در خوش بود در غفلت مست  
 دل در هر دو جور دم کند : زهره را نیک در بام کند  
 زانکه در کارگاه دوست دین : عقل و عین جبهه بیک عفت این  
 مردی از شاه خدمت از به خوا : حمله از شیر و جلا از رو باد  
 حمله با شیر مرد بهر است : صلیه کار زبان در رو با است  
 بهیچ در باست شاد خوش بر در : گوهرش ز نیربانی دخی بر سر  
 بدو گفته کند نیک کین : خاورد از دسجای غم ماین  
 همه روز از هر آن نغمه و نمان : این حدیث و در کده ان زمان  
 بهل غم بهر که چه دشت : علف فرسوی دگاد در جوت  
 خاوردین که چه دشت و با ناکرد : سر از ساسیم و الا کرد  
 نوطع رفودار بود و کل : یار بهر است بابت سر بل  
 نه از دمود خوب و نه سایه : خاورد دمود و نه سر نایه  
 خامیان صف کشند بهیچ کلنگ : ایک را ایشان جو نایه در جنگ  
 هست در جنگ نبردنی عامه : بهیچ از نیر کریم بر عامه  
 کدگان و زمان چه سود سپارد : دل و صف را کند هر دو نباد  
 زود و غم است و خوشی که نر خضر : زود و است و زود و بهر نر  
 نر نیر یک خوا بهر است : نداد از نر خوشی که نیست  
 نیر کانی که نیر کانی و نیر : گوهر نخم به جواب و کند  
 در میان دین و ملک ملک : از هر آن نجات و ملک ملک

بارون به زهر جنب دهند      قطره مهر بر دهر دهند  
 سنگ که دهن را بلند و دان کرد      بر لبه مرا بلند و دان کرد  
 آتش کاب را بلند کنند      دهن خویش را بلند کنند  
 از نف آتش که نشی دلخرازا      از کف خویش بکنند آتش باز  
 زلفت بر شفت در دماویست      گرگ بر کاوه و سف اندر چاه  
 لشکری در پیش کیسری      نفع را نفع و دفع را دفع  
 شادانی که شفت سبزه است      بی نیاز از سپاه دل نیست  
 ای بیا برفت بخاطر دوان      تاج داری ز گردم که دوان  
 چاکت که دست و گرد نیست      بود و گشت ز دست ز خود نیست  
 چاکر مرد بد نکو بود      آب حاکی فراز بود بود  
 هست در دست و جویخ دجری      تو زدی عیب خود من بر ریب  
 لشکرا و دوان شد بزد      ریب از بی زاریت بجاصل  
 لشکرا و دجری بار شدند      از برای تو جانی بر نهند  
 چون بادیب رگ برزد      با عددی زهر خا و برزد  
 آن که تاغ شود در مسل      پس جوی به شود بود کاهل  
 + مردی با کسی که بی است      همچو شتر دست با و است

شش که قطعه اش با قطعه منفعت      قطعه و قطعه از یک آبی می باشند مگر راست  
 که شش کم می کند قطعه از یک شش      خوب نمی برد اگر قطعه از قطعه سنگین تر باشد  
 شش خوب نمیکند قطعه که با قطعه متصل سازند موافق نمی تواند بود باینکه آن قطعه را



روزی تیره فبیده، هر مباد زنده غلامه مغفود اگر با کسی که بی اهلست مردی ماند  
دسته باد صحن پنجه نمید بد با کوم مردان همچو شمشیر دستان باد صحن این و آن بود که شمشیر  
که مشکند باشند دستان را باد و صحن این و آن که ده شمشیر که در که بازمی شکند  
و بر نای می کند و بجایه نزار و پس مردی بانه اعلی هم از آن عالم است و عاقبت  
نجات و جنت نزار و

کوی دوزخ خاک در دیکست	خرد او جان بوی در دیکست
چو بی اهل نزار و دوزخ	چو چراغی بدست کور دسی
ای که بادین دنگ داری کار	دشمنه فوی فوی دوزخ نزار
کیگو نامدار و زمین برسی	فوک خشت دوزخ بر کسی
شاهشهری که پاهند باشد	نیکشگر برخ به باشد
هرچون ترک جهان ملک بر	ظلم چون نیک تب ملک نزار
باد بر خاک کینه در باشد	ریک بر آب نشسته نزار باشد
شهر و بنشست بر دیر بچه نزار	ملک هر دوزخ نزار و دوزخ نزار
نزار باشد اگر بقیه شود	خاطرش در بنه عظیم نزار
اول نزار صفت باد مهاب	داف ظلمت انجیبات

در کار نادر ایله بدست ادا

نقیبی گفت روزی امین	که بران صد بنوده در صفین
او هدایت امین بجان ماند	بنشد دمد سوار در صف راند
چون جهان دبد کرم گفت امین	پس بدو گفت کمان جهان و جبین

نه درین ساعت ای بدکار... گفت کفتم بیاد دران نه برآید...  
 چون نقیب این سخن از او شنید... نیک داشت باز از پلید...  
 گفت بر من فرستی مکن بیتی... که هم اکنون بچشم خود بینی...  
 که ندی غایت دزدی خویش... هم جادو شود و هم در دیش...  
 غم و غم سنان سوی که دور... آتشین پای و آتش سر...  
 بدکار را از و رای که دارد... و در آب خدا می که دارد...  
 در آن عزیز تر از آن شد... که این از بیم شاه از آن شد...  
 بجهت منی بیت آفر لغت فکر در رسد... باز از طبیعت بسیار حرف نموده شد...  
 لغت درستی که به لفظ نام بخور آن معانی را از آن حاصل شود بدست مراد یافت...  
 در آن توجیه کرد و نام که بخاطر ناچیزی این ناقص رسیده است سخن می گوید...  
 آنکه زانکه در حد ذاته عزیز بود از آن یعنی از سبب آن عزیز تر آن باشد...  
 که قبول سک و لغت نام نامی شاه بطریق افعال و تا از آن نموده و از آن شاه...  
 بر و از آن شده که آیا بخدمت که از شاه در سلوک ساطع زر مامور شده اند...  
 بخندم و امید رسید و سرخ رو فایم شده به دسکه که هر قدر میزیم زر قبول آن خواهد...  
 کرد با نخواستند که چون از روی لبت قبول که نماید نموده و اطاعت امر که در غیر...  
 هر چند این دلیل نامست بر اصالت و خوشی که هر می در سبک آن بدکار که در انداز...  
 نکند نمیدارد و قبول امر و طاعت نمیکند و دروغ که عبارت از بدعت است آب...  
 یعنی غم از خدا می که دارد با گویم چون در اجده او بهر دلفت با تکلیف و تلغین...  
 به سبب اسم عزیز تر از مبادرت نموده فی سبانه و تقالی او را عزیزتر که داند از آن

که ز ان از سبب فی که شاه صفت است ترسان شده بمقتضی ان من ش  
 الایسبح بیده بسیج گشته اندیم که از ش در زدن و شکنن شایست بسش که  
 بی نیکواییم ابتدا او باسم با غریز تا طلق و بسیج شود با کونیم ز در آهین بجهان  
 عزیز تر شده که در موجب الهیت ن دارام خاطر شایست و آهین از بیم زدن  
 شاد در راه غور است هم راه خوف خوانده خواهد شد

رای بدوین دناک روشن	همچو یاریدست مرقن را
کسی بند بر سفل ملک خواند	نام در زدن برن خوان خواند
روی کم عقل زدن برن بود	خاصه جانی که بیم خوف بود
شاد تا زلفت و بنجر و بخود	بجفت زلفت در زدن برن بود
شاد در آید از چه شنبه ز بان	روزی یک از دوزخ بر ز بان
در مشورت بجفت کسی معفود	از دوزخی اصل است رای و معفود
ز آنکه در ملک ازین دنا شنبه	که کسی دجند را بر آید کار
تا دینش از چنین ده دیوانه	این غلامی با بدان در خانه
بشکار ملک بی بند بر	هفت باشد میان خلق عفر
مرد در عالم دعام با بد جفت	در نه عدل از میان خلق هفت
ملکیت را ثبات در فردا است	چیز و مرد و پسر غول و دوا است
نکاح بر رای شاه معفود است	زین او که نسبت معفود است
رای شنبه بر خواب بند بر	باز مرد را در دوشش کی که بر
بسیع باشد شکلی و بجا	اگر باشد ازین خلق اله

این بیت را در  
 کتابی که در  
 دستم است  
 در این  
 کتاب  
 در این  
 کتاب

این بیت را در  
 کتابی که در  
 دستم است  
 در این  
 کتاب  
 در این  
 کتاب

خواجه اگر ملک عطا بود      و اگر در راهی به خطا بود  
 بر کجی کور دیده بان باشد      تا جرم که گسختن بان باشد  
 عقل خندد بر دامن در      هر که خاک و کور سود نکند  
 بر آب عالم را برار      مدحت پادشاه آتش خوار  
 دین و دولت نبرع و شه زنده است      زمین و دشتین آن در دال باشد  
 ملک و ملت جو بود و چون نداشت      این به ان آن بدین سر اوار است  
 ملتی را که ملک بارانند      باید شروع مرد بارانند  
 ملک بی ملت آشنای نیست      شاه دین در ملک جوی گشت  
 که خطا با دلش جدا باشد      شهنشاه شروع مصطفی باشد  
 تا اولی و برقیش کرد      کار خایه حقایقش کرد  
 شیر بکام عهد ظلم نکند      یک چشم زان لشکار چش نکند  
 که چه کرد اسیر از و تبار      اسیر عهد کرد و نامد تبار  
 عادل دلم طبع بیک سر است      طامع و ظالم از عهد ای جداست  
 این بدم جفت همی مریم      دام و جال هر کس از عالم  
 اندرین رود کار بد عهدی      جیت بر عدل و ادب عهدی  
 خاک شریفی دین و شایع مراب      دست بکنای امانت فتح الباب  
 ستم که عادل بود ز غلط مثال      عدل سلطان به از فراغ سال  
 سال بگو مطیع عدل نیست      در نه مرد دورا جگر نیست  
 مرد پیا را که دیده مر است      فتنه لب تر آتش جگر است

## فی سواد ملک و حسن بهر

۴  
 در این مقام  
 در این مقام

خط سانی یکی بکسری گفت      کار بر خلق سینه بزرگان رفت  
 گفت کاجار خانه بگفت دیم      ابر اگر رفت گفت باز دیم  
 صبح و از آن بی ضیا بدیم      که نه مادر سخت را بر گیم  
 کوهیم با هست اگر دم او نیست      نام ما هست اگر نه او نیست  
 نم ابر از ز خلق بگفت است      دست باکی در سینه است  
 نه ملک را یکدم بگذاردیم      پنج و چهار دهم را بداریم  
 ابر و از ابر این است      تا بر این کمر بر افتانم  
 ماسخی نر را بر دو مار اینم      که خط معنی را دیم  
 پنج و ابر را بر این شناس      دین فزاین به برای طلاست  
 که سینه مردمان و کسری سیر      سگ بودا بچین امیر شمر  
 روز بادا کش ماه بید شاه      باز بهرام روز بادا سرام  
 منور ز کور کور و جوشش      بعد از از شیر شیر بدوش  
 و عزا و حد است چون اشرف      شیر کشن بختی ابو نافع  
 عدل را بار و پیش کن رستی      در نه جان و عهد بگشتی  
 عدل در زو کور و ظلم کرد      ظلم از این ملک نذر آرد کرد  
 شاه عادل بود و ملک نذر      نایب کرد کار و بهر

در این مقام جور و عدل

در عفویت ز مردم پیش گیر      حال بد را ز دین و بهر

برین از راهی برین خضم      بکن از روی خلق کردن خضم  
 روی خندان و مغرور باش      بخودش دیکینه جان میزاش  
 ناموران جو خاک و چون مادمند      میایم آن سال دما و دشت دند  
 که در آن بادش گزیده بود      که حکم در زمانه دیده بود  
 فضل بیکان معنی بیکست      بچو مهرب که باعث حکمت  
 ناکوت اخوان اهل بنا      نظر اولست ختم زبنا  
 مادر دینمه جو و جانیست      ستاد را که ملک بالا نیست  
 یک خورد مرکب لبناست      ملک باورد حاد و ان ماند  
 زرد آلوده که عیار بود      زرد باورد با پدر بود  
 دین بی لطف شایع جان راست      داور همه چون ذیل خود او راست  
 ملک رقیه و لطف انباشت      و در همه چون ذیل خود او راست  
 بنجه خضم تو غرور پرست      حرف احوال تو سر در پرست  
 حسن نیست خاصه ملک همن      با ن جان و روان شای دین  
 در دانش که آفت به از دنیا است

در این  
 در این  
 در این

ان شبندی که زاده ای آزاد      رفت روزی بجانم خود داد  
 تا سوزی خانه فساد ای سوز      بسوی خلق بکس رای نوز  
 خلق گفت از قدم زاده شد      خاک بود او به پند ادا دان زاد  
 گفت هر کس سواد و سیرت او      مان در مع و آن تو کسر برت او  
 گفت مامون که اینجین دین دار      دید باید مرا همسی ناچار

که هر کس

کرد هر کس بر دین ابرام      تا هر مفسر در شود بسلام  
 رفت زاده هر خلیفه فراز      مهر مامون نکرد عقبه دراز  
 گفت شاد آمدی از راه      مر حبه در حبه ایا حابه  
 گفت زاده بنم خطا کن      خست در طبع من چنین رفتی  
 زاده زاده یقین زنی ز منم      بشود باد کسیر تو سخنم  
 تو زاده مرا خطاب کن      خانه دین من فراب کن  
 گفت مامون کسیر ج کوی این      حاجت این حدیث یقین را  
 گفت زاده تو این منبیه ای      چونکه محمود زاده ام خوانی  
 وطنی که در بر من این دنیا      بر سرش می بندیم دینی  
 مرا جلد در گفتار نهاد      بگزینان دینی ام بنیاد  
 می خوانم بنم بدان مایل      کرد دام حب ان زدل مایل  
 منب بگذره نزد من کویین      کرد دام نارس از همه بین  
 پیش ازین هر دو من می طلبم      و ز بی جنت دست این طریقم  
 زاده می مرا اسم گفت      که بدینانی نوبی غم گفت  
 شادمانی بدین قدر دنیا      نادرانی ز جنت دینی  
 که بدین قدر نور خستنی      بامانی جاده در بندی  
 گفت مامون غلی بدین گفتار      داد هر غری خلیفه از راه  
 هر که او بد گفت دینی را      میدهند مرطبان دینی را  
 دین بد بنامه که در مانی      مید را چون کالی کیده ای

## در عهد علای دین دار

۱. علای دین دین بوند ۲. بون بیا بند تان (مبنی بوند) ۳.  
 ۴. چشم ملک جهنم سر دشت ۵. این جهان بین و آن جهان نیست ۶.  
 ۷. این دآن هر دو بار یکبار کند ۸. هم فسران هم بجا یکبار کند ۹.  
 ۱۰. ملک دین انگری که بخر دست ۱۱. راست چون حال دود و عدست ۱۲.  
 ۱۳. سد خندان ز روی لاو آمد ۱۴. سد دولت سداد و داد آمد ۱۵.  
 ۱۶. ملک دین را در جهان دوران ۱۷. صد و صد رومی پشتیبان ۱۸.  
 ۱۹. شاه را چون سداد بخود بار ۲۰. ملک او با دوان ملک دوزار ۲۱.  
 ۲۲. هر کجا صدق دین و دل ز دست ۲۳. هر کجا عدل ملک با بند است ۲۴.  
 ۲۵. شاه اگر جفت و ادکشت سداد ۲۶. در نه ملکش بود و ملکش عاد ۲۷.  
 ۲۸. نه بگفت صادق او عدس ۲۹. کافتد و بالذین من بعدی ۳۰.  
 ۳۱. از بالذین مراد خلیفه ملوکین اند رضی الله تعالی عنهما و من علی رضی الله عنهما  
 ۳۲. هدیه قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم انی لا ادری ما نقولنکم فاقبلوه  
 ۳۳. بالذین من بعدی ابو بکر و عمر و داد الله من مشکوة منقولست از حضرت امیرالمومنین  
 ۳۴. علی رضی الله عنه و این در مشکوة بطریق نسخ فید یافت و یا از هدیه رضی الله عنهما گفت  
 ۳۵. که گفت رسول خدا علیه السلام که بد رسانی که من مبد انتم که جفا است بجای من و شما  
 ۳۶. پس افتد اکینه بدوشی که بعد از من اند ابو بکر و عمر رضی الله عنهما چون بعد از عدل  
 ۳۷. هر دو هم ۳۸. عهد بستند کار شد محکم  
 ۳۹. هر دو یکتا شدند از بی سواد ۴۰. بی زبان افتد ادراست نمود ۴۱.



نه بخانه است رنند جاویدان    و در مردان دلدن و شیردان  
 ملک دو جهان بر بر دای آری    که بوازه بر پانی آری  
 هر که بر پیر کار و وسعت است    تا در کینیت ادعا و عداست  
 چون رود امیر دلی شد کار    خواندت جبریل شاهنشا  
 در آنکه بود شاه عادل در میانها بدین  
 یافت شاهی کنیزکی و نکش    شاد را آن کنیزک اندویش  
 هم در آن لحظه آتش در آب افکند    گفت نه خوب ناید اندر بند  
 که چون شاد بی برات بود    شد که در بند ماند مات بود  
 گفت نه دست بر دهر دل خویش    نکند ارم و دای در کل خویش  
 این کنیزک روان من برود    غریبم در از و از پارسود  
 بنی تا غرق کرد در از دی تن    غرق کرد آتش بر با من  
 تا بر دغش آب روی جواب    من برم لغش روی ادا اب  
 و آنکه آتش بر از دانه حکم    من ده تریش جاز به محرم  
 هر که هست بادشاهی دل    چه بود ملک و ملک مشن کل  
 چه بود ملک بادشاهی کو    نشن ملک بند خکو  
 نایبانه و بدست سوزد خویش    پای بند غار و روزد خویش  
 ستم و جور بر کد این چند    لاف بر جبرلی زانی چند  
 دشمنان جان طلب ز محو است او    دوستان نان طلب ز دولت او  
 روان جان بهش دشمنان بنهد    لغت نان بدوستان نهد

باز در این

سخت اسیر داشتند بنگاک      زهر حکمش برین دلفش و ملک  
 یار ادکوش برک باشند سار      ختم انگش کین باشند باز  
 بادشایان که اینچنین باشند      جریح دلاب دمارین باشند  
 همه در دست دیو تو برود      بی نوا و صرام برود  
 فویشن پشاد خوانند در منزل      در دوار و دمن و دایش کل  
 شده بر هر مستعار لغز      بهج و غفل مردم مژور  
 اینی خود جای کرده مقیم      ناکس بر کذا را دانی بیم  
 آنکه جلالتش به باشد بزرگ      خلق از واد بران پیر مرد  
 راست با خود جو کم شده از وی روز      کس با شکوه اندر کرد  
 ظلم و بهر اد نامی کرده      خوشبین را بلی کسی کرده  
 شادمان را آنکه نان بوه زنان      کرده در ناک و بر نفیم خزان  
 نان کاو رس در راه بر باید      نان خود را بدان بیار باید  
 درجه مشوم مجلس و مسجد      ساخته از دجه خانه بود  
 نان انجام و غزال دوک مجوز      بسته و ترس نبش کرده بخور  
 غافل از روز عرض و نفعه مورد      مانده از خلد و عرض کوثر دور  
 بکل اندود و ماه را رخسار      همه فویشن جو غل تا بوار  
 شاه و عالم که هر دو را علم است      این اولوالمردان اولوالعلم است  
 در قدسنان نه بر ردا است      این اولوالعظم و آن اولوالخیر است  
 بر سر چند تا خلف باشند      مانک باید که بر کف باشند

در مملکت محمود و نظم کردن

دولت خصل اکنون زلال دام نهاد  
هر که ظلم مزاست ملک او راست  
که هم ملک جاودان خواهی  
دیر زمان خود جهان خواهی  
باش چون آفتاب ناخوار  
خیزان گونه و تسبیح دراز  
عشرت آمد کن گزین بگزین  
ظفر آمد که بر نشین منشین  
از مخالف نسبی در یکدم  
هم چون مخالفان عام  
چون عمر نفس را بکایه ر در آرد  
چون علی حوصی را بداد بر آرد  
نفس با حوصی بر دو دشمن دان  
خویش را از ننگشان بر مان  
حوصی را از تنگت طلبی دهد  
نفس را بهجو رود در کل نه  
عدل را ناز و بیج کن بر کار  
ظلم را چار بیج کن در جاد  
سیرت عدل حوریت بزر است  
حوریت سخیل کفر دم جبار است  
سیرت ظلم شه نیر ز گفت  
حوریت عدل شاه بر ز بهشت  
نیر و خشک است آب منشی دهد  
کفر نشسته است آب منشی دهد  
نیغ مردان جو دست بران بود  
ملکیت را در و ان دین بود  
ظلم صغری ملک و دین آمد  
رای دمنش کنگبین آمد  
دین و دولت بدین دگر دو بهر  
خواجده را رای دشاره آشپز  
ملک را اگر چه مقل چون باز دست  
ملک بی نیغ بی نیغ دست  
چو کش نیغ بر منشی خس  
نشن از که ز که دن کرد دن

شاد چون افتاب و سیو بود      روز و توید ریح و میخ بود

روز و توید رسای خانه      بابت کوکب و دیوانه

در سیاست بادشاه

ملک چون پستان بکشد و خوشی      ناگو بدستان چون آتش

کین از خون دشمن آلوده      تنهایی منبام ز سوده

نقد بند دستان در کاژکن      کل آن بوم بام ششدرکن

خانه محل بوش نابینا را      بهنرم ازای صحن در زخ را

کین در برین در دل آرغام      کان قوی باغیت بر اندام

دن نگوید که میخ بر دون زن      گردن گردن گردن گردن زن

شاک بر بام میخ مدار      این شرف از آسمان در میخ مدار

را که از مدی لاف در در معاف      نوزان که دیشک کاف جز قاف

منی در بیت ادب دافع شده اگر تا که دن گردان گردن غری در بستانم انجام

میخ شادی بشت کاف را که عبارت از غمید که بشت است از زری قاف

در در در معاف مانند که قاف محکم و سوزانم توانی کرد

روز بجا که صلح شک خنود      نام بد دل ز بیم شک شود

رد و میخ در در دین دستان      زده بد از شود زمر دستان

دشمنان را بر هر جان و آرد      که دن سرگشتان بر آرد

باز دل چون در بالی باز کند      میخ کو تا در آرد از کند

سیرت احمدی و طبع که میخ      عودت پوشی در آینه میخ

خشم درین تیغ بر در دست      که در سر درین کلاه نکوست  
 سر که باشد یکی جهان بدست      ترک باشد یکی سپهر دودا  
 خوش ملک بخت کند و کن      جامه تخت بخت کند و کن  
 جد که باشد هر بار      بت صورت شکست بسیار  
 تو بجهت هر میان درخت      بت من شکن که نوبت نیست  
 بت صورت اگر مات و است      بت من لب و فکات و است  
 دل در من چون کعبه دان بدست      ز غم در کن او مبارک و دست  
 لب که در من و در دست و کن      حسد بعضی را بجهت چمن  
 هر یکی آفت از درون نهاد      بت بخت بعورت بسیار  
 ای شهنشاه عادل غازی      تیغ در نه او حسد تازی  
 کعبه را از نشان ملوک کن      شمشیر او را مقور کن  
 چکن تیغ روز در غم و داس      لذت چار طبع تیغ حواس  
 روز آمد و غم دست و خاک      غم تیغ در چهره در و یک  
 غم چست را با نام بخرد      یکجست کن جو عالم از حسد  
 تیغ حس را بفرود ای بلند      از سوی چار طبع در در بند  
 سوزی نده غم و کسرت      نشان در داغ و کسرت  
 دو چرخ از هر حکم در آید      بجز در امعطف بسیار  
 در حکم را ازین بادشاه  
 پایه قدر اینجا جوی      سایه در اینجا جوی

هست اندر نهاد علی دارم      دل ز کار زمانه خالجه دارم  
 دست اندین آجای جوی بسوی      غربت از آب حوض کوثر جوی  
 ملک بانی کمال ساز بود      ملک دین خیران بنا بود  
 نیست این ملک دهر را حاصل      ملک بانی طلب بر آن نه دل  
 ولی چه بدی در بن سراسی مجاز      سبب نیست کی رسد بفرار  
 ادست مقعود هر دو عالم تو      دوستی رسد به بن غم تو  
 بیکان مان برای مردمان      سایه در استخوان خوانم  
 امروزشی زمانه خوابی دان      سگرش میسرایی دان  
 چکنی بچ مدد ملک خیال      کز پی نشت ملک درد جلال  
 نشسته چون غمی سراب روی نهاد      پشت اقبال در بر و بگشاد  
 سراب از سر طبع مشتاق      دانکه بود سراب مدب با باب  
 صد هزاران جثیت اندر زمین      نیست چنین سراسی بر دین  
 ادست مرداد دست نه دارم      ادست هر داشت دانکه دارم  
 تخت تو مرده ز صحن عار است      که دند جوغ بر این کار است  
 کام دهم زمانه کام مر است      ادم دانش بهش کام مر است

حکایت

آن سبندی که در صدر داشت      بود مردی که دای دکان داشت  
 از قفار دمای گاو آن خاص است      هر که اینج بود چار بکاهد است  
 دوستانی ز بیم نذر داشت      رفت تا بر نفا کند چش

این قصه در  
 کتاب  
 تاریخ  
 ایران  
 است

بخود آن در بر لب ماه « بدل کلاه خضر زنباره  
چون بر آمد زنج رود ز منبت « از قفا فرید و کلاه زربست  
سر برادر داد و نهر و گفت « گای شناسای را از پانی هفت  
هر چه گویم بود و شناسی « چون از فراد کلاه شناسی

در دستان و نیرتیب کواکب

بانی بر نه بر آسمان سر مست « تیغ بر افشای اندر دست  
در جوین آبدست سگشی بشکن « نیر اگر دم زنده زبانش کین  
ز قلهستان ز بجه نازید « تیغ بر نه نازک نورشید  
تیغ بر نه کن از کف هرام « ندی او بر تیغ او کن رام  
نیر کین کوی ابله « همچو بر جاس کن رخ بر جیس  
بر کای این کبود الوان را « تا نماید نیرتیب کوان را  
سخت کوان تیغ اعدا کنش « بستان سده کنش چون ساز کنش  
هم بجزوی بخت خرد نیرتیب « چون قلم سر کون شود بر جیس  
بر کای این کبود الوان را « تا نماید نیرتیب کوان را  
نیر بر جیس را کین الوان « در بخار ارج خانه کوان  
بزد بکدم بسوی باغ کن « هفت سیار در دفر با کن  
در دستان ز نیر بر کنش « اهر از اهر اعلت اندر کنش  
نیر با کین از درنگ اجل « اگر کس جرف را بکوی و حمل  
بر ده کاد را بدود به نیر « پس بر اندازد و غور انیسر

در دستان و نیرتیب کواکب  
در دستان و نیرتیب کواکب  
در دستان و نیرتیب کواکب

هست اندر نهادن دار ۰ دل ز کار زمانه خایه دار ۰  
 دست ازین آبهای بوی بسوی ۰ شربت از آب حوض کوثر جوی ۰  
 ملک بونی کجاست ز بود ۰ خنک دین خیال باز بود ۰  
 نیست این ملک دیر را حاصل ۰ ملک بانی طلب بر آن نه دل ۰  
 دل چه بدی درین سرای مجاز ۰ سمیت است کی رسد بفرزاد ۰  
 دوست مقعود هر دو عالم تو ۰ ز دلتی رسد بدین غم تو ۰  
 بیکان مان برای مردمان ۰ باید در استخوان فوادم ۰  
 امروزی زمانه فوادی دوان ۰ سر زبانی به سرابی دوان ۰  
 جلین بچ روزه ملک خیال ۰ کاپی است ملک مرد جلال ۰  
 نشسته چون خمی سراب روی نهاد ۰ نیست اقبال در هر دیکشاد ۰  
 سراب از سر طبع مشتاق ۰ زانکه بود سراب در بختیاب ۰  
 صد هزاران جنب است از زمین ۰ نیست چنی سران بر د زمین ۰  
 ادب مرد ادب شد دار ۰ ادب بر داشت دانه دار ۰  
 نیست تو مرغ ز زمین عار است ۰ گردن جوش برین کار است ۰  
 کام زخم زمانه کام تراست ۰ ادم و اسنپش کام تراست ۰

هکایت

آن شبندی که در همدرد داشت ۰ بود مردی گدای دکان داشت ۰  
 از قفار دمای گدایان فاس ۰ هر که اینج بود جبار بکشد است ۰  
 دوستی ز بیم نذر داشت ۰ رفت تا بر نفا کنند پیش ۰

این قصه از  
 کتاب  
 گلستان  
 است



بخرد آن در بصر با به  
 بدل کاوش نر نهایی  
 چون بر آمد هیچ روزی نیست  
 از قفا فرمود کاوش نیست  
 سر بر آورد از نجر گفت  
 کای شناسای را ز پانی نیست  
 هر چه گویم بود ز شناسی  
 چون تو فراد کاوش ناسی  
 درج پادشاه بنرتب کو اکب

در فلک زان سنان کوه افکن      بخت بانی دود و دانی را سر کن  
 دشت دشت را شرف تو کن      بخت را دایغ و دوشه را افکن  
 جستن کن کن بخت تو کن      از نرا و دستان را کفر دم نبش  
 از شکر بی بخت تو کن      بر کمان دوزخ کن بخت تو  
 شست را جان بر مشای کن      اگر از دلا دام بانی کن  
 انکی چون بدست آمد بخت      بر ملک نه چهار بخت  
 نگه بر مسند جلای مان      غم در ملک لاغری مان  
 ملک افک را از اری رد      بر کی را نوا و غباری رد  
 بر کنی از هر عالم مطلق      جوی زان را سر از دانی  
 جامه سر کوه بش نشان      غلبت شاد ما نبش نشان  
 بر د عالم بخت تو      جمع شد جن و انس بر در تو  
 چون کشتی تو ملک و ملک زمین      رای کن بر شدن بختین  
 سون دین خوان بری مردم      است کن دود و دود مردم  
 خامه از آنکه نفس به نبش      گوید و بلاست نفس تا نبش  
 نه نزاری نه ملک سر مایه      نه نزاری نه سر مایه  
 این همه کی شود مسلم تو      چون شود مهر کی آدم تو  
 این را دولت هر چه تو      کبست اندر همه جهان جان تو  
 چون تراست بر هر دین      مکن آراسته بدولت و دین  
 دین حق در عبادت تو کند دست      غم و غم از کفایت تو کند دست

شمع مشرق و مغرب شده « زبان زنگار و زنجار شده »  
 جان آن که فنا بفرمود است « از نو در خاک تربت آسودست »  
 معطف رخ جو در نقاب کشید « نامست خود ترا بد آن بگزید »  
 نادین مشرق را پس رودنی « دست باطل جدا کن از حق »  
 سایه که دگر از آن شده « شمع فی را که از آن شده »  
 بر چه خواهی بکن که دولت تو « بست با غمت تو دولت تو »  
 دین و دولت مبالغه تو اند « کفر و محاد در که بیخ تو اند »  
 نشاد باشد ای امین دین هدای « یافته دین نصیرت تو بهای »  
 تا پنج و چهار بر بهری « از منش و بهت و بهت بر خوری »  
 تا برادر بر پایشی « بر سر دل کلاه بکشی »  
 چون بوم را بطبع که دی فصیح « این سر که دوست بگیدم جمع »  
 ملک دینی می نگوییم من « خال زنگی بخون نشویم من »  
 چون نزل جهان طهری نغنی « در نفوس بشرط دین صفی »  
 گوید لکاح جان غیر اناسی « بزبان و ناله استنباسی »  
 تا جهان بادشاهان با وی « که نوسند دین حق با زادن »  
 عالمانست و تیغ جود زبان « عالم است جو نیر بسته میان »  
 زنگار با که باستان تواند « در نقاظ هر رستان تواند »  
 که سبانه که چه کین دارند « رای زبان نغمه ملک و دین دارند »  
 دین همه زندگان که بر در تو « می کشاند خلد کسوف تو »

کوهن کس بر آن کین نر خند      چون علی فر با مردین نر خند  
 چون رین و آلت اند دلب      منو اشیر و منو شمشیر  
 نیت در نرود در قفا نشان      فر هدید در هدیت آفتان  
 چون سر ملک جادوان دارند      زین جهان این دو راه این دارند  
 کز دست سوزی سجد که بدیند      نگرانی بی کوبند  
 نه به بت پرست چون کفار      نه به فی پرست جابر دار  
 نشان فرود گمار در همه گمار      خدمت کرد گمار نه خدمت شمار  
 دوست نماز مبارکند نجات      دشمنان را بهشت رنج بد و نجات  
 بکه بزم بجز نفس و شر      بکه بزم شکر شر ز شر  
 شاد باغش آن گزید و شاد شاد      شکرست چون ستاره اند و ماه  
 جام بر کف لبان ناپدیدند      منج در دست بجز فروشیدند  
 از کف بانی ناچار ک دل      خدمت از آن تن اند با کیدل  
 نیند از آن بویزار و بوستان      همه بر جسته و پیسته و میان  
 اند بی فکر دشمن و بد و آزاد      کز دلستان ملک شاد  
 همه بر جسته و بد و ناپدیدند      همه خدمت رنج و بخت و چار  
 بر دلی بخت و بد و نر خندند      فتم را سنگ دو دست را و نر خند  
 همه در محاکم فلکند      دوزخند این دشت و خاک آند  
 شکر از هر ملک و دین باید      نوز چنین اند و انجیسر باید  
 ملک کوسبج بی باشد      فر ملک شکر صفت بشی بی باشد

کرد تا با بنیغ روبرو کنند « نر بار اینتر خبر دکنند »  
 جان فشان در ششان بنظر « ملک را بهیو نر کرده به نر »  
 چون نوزد نر بر این طارم « هم آبن و مان در آشی دم »  
 بر کنند مکی تیغشان با نر « دلی کیمیت کو کدن افسر »  
 برگ با بهیو نر در ایشان « کنند جبران در هم نر دیشان »  
 گو کدن بهت اند دهل اندام « بافته دین در تیغشان اندام »  
 دندان بهیو سر دوزر کنند « فشان حله با فقیه کنند »  
 هم حوران آدمی عورت « بهیو نر اند دما عورت »  
 چشم به دور اند بن سپاه دشمن « که نهند اند نباد در ستم کم »  
 به به باد بای کنند سوار « گو دامن نر اند د جان اند بار »  
 نر سبک جو سوی نر آمدند « اند دما اند دما اسیر آمدند »  
 سنده اعدای ملک در ایشان نو « بهیو نر کین در شانه نو »  
 تیغشان اند برای جان و جمان « نر بهیو نر در کم جان سجان »  
 ان نر است ما کند بر لعل « دین نر در سوا مکی را بفل »  
 هدف در شان و دمان ملک « به نر شان کمان ملک »  
 عقد را بهیو مکرر ما نرند « سوی غم نر نادک اند اندند »  
 کو بی نادک سر از اندان « نادک از نر کنند نر اندان »  
 حص نر نر نر نر نر نر « حص نر نادک نر نر نر »  
 انجان ماد بادشاهی نو « که نر اند دما د فوای نو »

تا چنانست فرد جاد تو باد      هفت اقلیم در بناد تو باد  
 چو در زنگ و فعل دین تو باد      فضل جاد به هر کس تو باد  
 من بسزوم طبع انبیا را      اسکان کردم این زمینها را  
 زانکه پیش تو مدح دیگر کس      هست چون پای بیل و هر کس  
 نه خیال که باد صفت بسوزد      در نه انجمن است خواهر بود  
 کوی برسی از انش      در دنیا در دوز کار است عوس  
 شمه گفتم از ستای بهیسته      ابد اکنون که دعای دوزیر  
 بی وصف احوال و تمام مدایح السلطان والوزراء والقضاة چون مدایح  
 اعظم شاهنشاه معظم ترا حد القاره طریقه گفته آمدند و خود منافق دی صبر  
 خود طبع فام در ای ملکات من بعد عاف و چون بهی منافق و فعال ستود  
 دی و شاه خلد آمد که عزالتیم رسیدن غرضش او و بیم و طریقی اخبار و  
 اخبار سیر دیم و بهان گفتم که منزه کائنات و سر در وجودات صلی الله علیه و آله  
 و سلم در شب لافان در حضرت ربوبیت گفت لا اخصی ثناء ملکات  
 انت کما اقلبت و بعد از آن بمناقب و تقابیل در راه و اصحاب فتم و شهاب  
 قضاة و ائمه دین کفرتم احد انجمن بدیم و این کتاب را بایان آید و از هر یکی  
 طریقه دشمنی در روز رانی تا هر در کاکت طبع بلید خویش گفتم و از این بعد  
 ذکر در خواسته من آید تا که از جمله این ابیات یکست بر رای اعلی اعلاء  
 احد پسندیده آید و محل قبول باید که بدان یکست بند ضعیف با حکام اولین  
 ...

ای سنی جو یافتی امکان      بجای اندرین سخن برین  
 چون سندی تا رخ از عیال پشاده      بسوی مدح خواجسته ارجمند  
 خواجه و امکان رجاست دیوان      سروران دگر بندگان زمان  
 بعد از آن تا ضیاء و جمع نفاذ      شکرستان بر خزار میام و صلا  
 سر ذراتان ملک ابرار      نامداران خسر و نوران  
 خسر و مغزنی را بر کار      روزه و شب نو خاد و بازاری  
 قوم از یکتان جهان کبر      عیب پنهان و آشکار هنر  
 چاکر ملک شاه شد مینو      کینه چینه کی در آبر  
 که به بنی ز ملک غز بن      یاد نشناسی بهت برین  
 چون بود شاه را گوگردار      ملک را از دین شود مقدار  
 شاد و دستور هر دو گورای      هر چه بایست چه داد و خدای  
 شکر این لغت بی اندازد      گیسو اندر مالکشی تازه  
 که نوازند گرامه دیر کوپین      کشته جنت عالی غز بن  
 ای بزرگان غزیه و داور      چشم بر زین نامه باد آور  
 بافتند آنچه بود حاجتشان      کشت بد بر نه آن عباد نشان  
 سه جوان و جهان جوان و زمان      در امان بهر رفتهای جهان  
 چون بود که دگر بکشند      هر چه خواست زدند  
 کلام دنیا بمرست اکنون      باد و رب اندر آید است از دین  
 یارب این فطیلت هر چند      دار تا رود خسر با بند

خواجسته ارجمند  
 ای شاهان و ملوک  
 در

فی مدح الطاهر الاجل العالم صدر الدين

نظام الملک فی محمد حسن الفاضل

سرشار سید الاذرا « که خدایم کزیم کرد او را »  
 در محل کثابت در مکان « صاحب صاحب ری و کرمان »  
 راجع خاص و عام جای عباد « صاحب بیاد صاحب عباد »  
 منت مانند اوجینت انیم « از مدور جهان عدت و قسیم »  
 برین از عیب و هر چه باشد عار « در وزارت لبان صاحب عار »  
 دیدار ازین کمال خلق و ادب « غرض اکثر الکفایت کرد و ادب »  
 بهنویس مسدود در عالم « ملک رادای او چو خاتم جم »  
 ملک از وی رفته زانان « بهت سیاه و اشی بود مساران »  
 روزی جن و انس در کلکش « دهن منزل شست با سنگش »  
 ظلم و عدل از اشارتش مبرون « ظلم که بان و عدل از دهنان »  
 در دود که عقل و جان سر اوست « مردمان با به فلک در اوست »  
 خطبه که در زمانه بر شرفش « آسمان دست بوس کرد و گفتش »  
 دایه و بایه مفسر و تفسر « قبل و قبل جای جان قدمش »  
 بر زمین آسمان امکانست « بر ملک سایه بان رفوانست »  
 عقل مدح خطاب دمی کردید « عقل خود جز عواب معلوما گوید »  
 اگر خاتم اگر شود زنده « شود از جان و دل و راهنده »  
 لطف و ذمین بای بر جالبش « بر دوتا عسل رایت نهالبش »



باشد اندر نظام بر دوسرای      در دایره حب و حریت صاحب دای  
 اندران بنده است آراست      داند برین بنده ملک پر است  
 مرد دین را شریف آموزد      شمع در پیشش بهر دوز  
 در حفاظ او جا بجا نه شده است      اختیار همه را نه شده است  
 پیش عالم بدر کشد ناز      هزار گدازد ناز  
 بر دایره صاحب حریت بر خدای      بست در شغل ملک صاحب دای  
 صاحب دای نه روی او      ناز دین نه طوبی او  
 مرد که بر دین خود در ناخفت      با فرد غر از خود اشتا خفت  
 عالم عاملت در مرد دین      عامل ملک ملت در آئین  
 در آن بود است امارت او      شد تر از دای دین و زرات او  
 در دوزرات تو نیست با دای او      در آن سبب طلب توان تر از دای او  
 هست در مجلس خدادادی      بی جواز ملک بودی  
 خودی را که پیش فی بار      آن خود پیش شرع در ناز  
 که زنده در صلاح ملک نفس      نه ز خود که خدای چند دلس  
 قبله دانش است و جان لطیف      که جنونیت بی خلق ظریف  
 خواجه خواجهان هفت اقلیم      کرد سلطان بود جهان نسیم  
 همچو که در آن پس کوه بخشد      مغربستانه دکنه بخشد  
 عالم از هر بنده کی که دن      از ملک طرفی ساخت در گردن  
 پس ازین جان بر امارت ما      نسیم خدای در هر دوزرات ما

این شعر در  
 کتاب  
 تاریخ  
 جهان  
 است

فتنش بر دغای دل مجبور      طبعش در صفای در مشغول  
 بگشاید و بدهد و بسوال      نه اهل مال بل اهل اراد مال  
 صورت و منشش انکار و نهان      طبعش درین زختم چشمم جوی کوهش  
 آفتاب آب و آسمان غمیر      مادر و پدر و دشمنی تا بر  
 و طبعش تا ربع زکوشمال زوال      طبعش درین زختم چشم کمال  
 زن و زهر آن که لاف عدل نه دند      طبعش در دلش لطم تا فرزند  
 تا بر انداخت علم را خانه      منبت در ملک غرور و بر اند  
 دل ندانم سپید تر باوی      کجاست ندانم لطیف تر باوی  
 آن دلت بود ناقص از تو      شاد شد جان شاقی از تو  
 آنکه در مدحش نوی راوی      دست در کار و پای بر جانی  
 اند با جود او جو مصلیان      پشت همچون سیال همدلیان  
 ظلم که بان ز عدل دلب و روز      که شد بداند آن بخود میرود  
 ملک غزلی نیست را ناند      تا در دو خانه کار مبر اند  
 ظالمان را ز مملکت بر کند      نقشه در جانند آن ظلم افکند  
 سال و مه در نظام دین گوشت      کفر و بدعت به هم بخود شد  
 در صلابت و درین زمان عزت      بجای این دل اند جز در است  
 این شایسته هر نه بافته نیست      دین گناهیست بیک بافته نیست  
 در ریح و در شبنم هویت      در حکمت و در عین کوفت  
 شهر باری نیست داد جاست      الهی دین مرد را بفر تو نیست

روز دشت در صبح کار جهان      سان و مهر زد بود زار جهان  
 در زمانه بخت جوکس نیست      با خطن خدا مغایر خوش نیست  
 پادشاهان زدی کلاه بند      بر تان از تقاضی رود بایست  
 از غیر تاج گشته برود را      در اودمان همه غفلت  
 ناکه نیست خواه در باشی      باشی اندر زار در باشی  
 سهر خرمی چه کرده بود داد      که در ازین صفت دهری داد  
 زین سبب اهل دنیا زلم در هیچ      رسته گشت و نشست بوسه گنج  
 انکارند و نفری بگرایت      غم ز اوشی کرد دشت و غربت  
 چون خدا را حکم بگشاید      حکمت خود بخشن نماید  
 زین صفت بکار بنشاند      کار عالم بحکم او ماند  
 شاه بر ستاد و خواهر و بر      بر علی انجمن مگو تقدیر  
 شاه عادل و خواهر با الفاف      نیست این امن و اینی بکراف  
 بر کجا امن و عدل روی نمود      خلق در رافت و خوشی بود  
 فلن چه دارم که انجمن بنیاد      شاه بر است هر دم نهاد  
 چشم به دور باد ازین سلطان      که جهان را بعد داد زمان  
 خواهر را هر ممالکش بکاشت      که بدو دین و شرع هر بفرشت  
 بر عظامی سند و مبارک بلی      خواجگان بخش دی سند و بلی  
 در محاسن کبار و در جهان      چون محاسن سپید و زرد بلی  
 تا جهانست شادمانه زیاد      جان و جنت در دوزخ مبارک



بنت الوش در دوسوم بود آنگاه جرم در خواست نمود که ایشان را این مرد  
در کسی را که در آنجا بود منزل یا بکشتی یا مسجد من در حالتی که مومن بود عا صلی  
این مبت بی تکلف فوت روح می کشد و موجب روح افزائی دارد و آنجا بعد از فوت  
روح تواند بود که در آنجا مرده عقل پیولایه باشد که استعداد او است و بعضی تالعه را  
و در آن مرتبه فوایطه عاریست از هیچ نقوش و علوم در مقورت معنی چنین خواهد بود  
که صورت محدود مانند عقل پیولایه را نقوشی که در حیل و نیز در ساد و پاکست  
با کیم جدای فوت روح نگذارد است از کلم روح احمد در مجموع مبدی که گوییم  
بنا بر طفت در مقورت معنی چنین خواهد بود که چنانچه روح احمد اندو در مبد  
بر پایه خود و ماوراء قیامت شناخته کرد صورت او بر اقامت شهادت بر پایه خود  
میکند به مجرد متولد صورت محدود فوت بخش روح است و آنجا روحی او  
بعد از فوت جبرئیل علیه السلام داشته شود در آیه انه لقول رسول کریم دینی خود  
معد ذی العرش کلین مطاع ثم آجین که در صفت جبرئیل در سبب زخم در سوره  
ادالتش کرم و دفع شده و نمودار قدرت که طه ای و بعد از آن در رفت  
فوت دیگر خواهد داشت در کشف معنی این مبت روح و فوت دیگر خواهد کنید  
و سیرت او را که اختیای سوره روح گفته مراد آن باشد که سیرت او بجهت و دشمنان  
تمام مغفرت و کرم است و آن برای دشمنان مگر هر پاکست و فرمان و امد اعلم بالقرآ  
کرده اند هر غی که دو بگفت  
در رد شاکری فرشته و شکی  
چنین او را برای سود و زیان  
صدخر انزان دست و دیگران

100

همو مثل آنگه از که وجه و چون      نکوشش به برد و مردن و مردن  
از بی افتاب دهر آرای      ند بر دستنری اصابت رای  
رای از قلوب دولت مردان      ملک دین کرد رای او که دان  
همو مثل اندو رای بر رخ کبود      دیده نه بود هر چه خواهد بود  
چش را بش نماند پوشید      هر تلک چ روی پوشید  
فهرش از هم هم نماند کم      که همه بدنی بدید جو هم  
دل آواز بر این بسدای      هست مشکو زور رمانی  
انز لطف او جواب دلال      خاک و لب درش انز هلال  
منبت در کار که منع ندای      کار بدنی جو فواید کار گشتای  
چون که انگشت او نلم گیرد      چار طبع مسدود کنم گیرد  
معدنی از در جلد زنگ نغم      چون ریس بر جاض ساخت قدم  
بست باماست چش درش درش      تنگ بر است چش درش درش  
ابر که جان ز دست دست کشی      هیچ خندان ز کار خاکش  
هست در رنگ آن کف و افتار      آب در یاد و لوی شهوار  
بر در آب چهار و آرد زش      لب خندان و جهر نارسش  
که تنگ منبت کلک او هر کار      زگر جان جو بر ارد مار  
چش سه خدانایان از بوشی      هر زمان حلقه کند دروشش  
که چه درش کتب در اماند      که کسیر در اماند  
ساعتی بادشش نماند محلی و بهتر      مان در انقب در زمانه بدین

ساعتی بادشش نماند محلی و بهتر

چهره در دلش نهاد محل  
از خط او که دین در نسبت  
خدا او در جوانی کلین راز  
از یکی فضل او نامل کن  
تا به بن کشم عقل و بقیه  
در چه کرده بوساید و خورشید  
زرد و عقل زردی خامه اش  
همه از نسبت چون قلم مایلش  
خط از خط جان رسد افضل  
کلام او که در کشتان  
عورت خط او که در نامه است  
شعنه راه دین ملامت است  
منبت پوشیده ز قلیل و کثیر  
خانه اندر بنان او که سر  
همه از کسان و غله ملک  
زاده اند روح کلام او بقیه  
بوسه آمنت وی جو کشت سوار  
اند و شمنت و شادان در است  
دستان او در رخ کند چون کبیر  
و شمن از اسبیه کند چون مل

لب آینه است خامر او کشته حائل زلفش تاب او  
 تن سپید و سب و دلش سپید کرد دشمن جان خود نمید  
 است هموار و با دل بهار در همه کار عاقل و بهیار  
 در شود هر زمان جز سیاه بر کشته در زهر نای و گل و  
 چار او بهیواد ملک کفار کلک و بهیونج کار کار  
 با مان و بهیونج خود و بری در شب با شیره شیره او بهیونج  
 عقل با دی نشسته در مکتب علم از وی گرفته علم و آداب  
 که ضیاء الی غده حبيب سحر از اعلم اسب  
 کرده اند هر قدرت خلاق درج لومار و دروغ اوراق  
 دیگران را که سوال و جواب حاجت آید مطالعت بکتاب  
 از ز حال که نشاء از وجود همه اند بر بگو هر گوید  
 ملک عالم برش منانده شد دل او بر مثال آینه شد  
 چند از وی روشن با کس که فلک کشت نموده خاکش  
 حبيب بهتر در بهمان جهان در داکار داکار مردان  
 مثل دنیا اگر در ا باشد همه جز او امر الشی بر باشد  
 برود پنج سحاش نامعونی بود هر که و شاخ و غرور و عونی  
 ضیاء عمر او هزار طناب مادینه اش برابر طناب  
 نامر استاده شرفی نمکین داد ملک اصد هزار تر بکن داد  
 این هم از بخت شاه مفرق بود که بد و در دانی و دلی بیفزود

در این کتاب  
 از کتب  
 خطی  
 است





قطره‌ای در زلالیت دلوزیست  هست چون زلف خود بر رخ خود  
 بر کوری زده جانی ملک  بر جانی از در باطن ملک  
 نور دلاست هم زین زده  در طو جرح یقین آمد  
 لذت روح در فطوحش  کند کس برف سولش  
 روان خود بر فطوحش بیاختست  که معانی در لفظ چون حقست  
 کرده از خاک و ماست آن خط  از فطوحش معنی گشت سقا  
 انس و صفت فطوحش  چون کشاد از رخ در سقش  
 چشم در دست باطن است  بجز از خاک خانه ماست  
 کند از درج یک یک جدا  بجز درج در بکر جودا  
 عقل کز شکلهای رنج  روح و اندیشه‌های بدیع  
 با فطوحش  جواب  بجز با آب صافیت سراب  
 سوزان که او گرفت نغم  تارک عرشش بر سر او قدم  
 کاغذ نامه بجز در رخ نور  صورت حرف زلف بر رخ خود  
 در طاعت شرمش فطوحش  آب آتش زوز گشت و جوش  
 بر سخن که زبان نشاء آمد  در دل خواجده اش بناء آمد  
 جود او را که اند بهد است  چون بختش سحاب دود با است  
 باد فطوحش بزمید بر نور  تار و غشش بجا رگ در کسور  
 بادلی بدینجه دل دوست  دودی دود بجه دل دوست  
 دین در خاسم دم دوست  زانکه دل کعبه منظم دوست

کشتن بچو کینه مخموم است      خانه او در کینه خود جهنم است  
 صادر دودار و عطا جویان      کشته اند هر سوی بد و بد بایان  
 عالمی از عطا بش آسوده      یافتن هر چه در دلش بوده  
 شده در کار ملک و دین بدار      دین و دولت ز دود زو مظار  
 شده ماعون در تصرف ملک      کرده اند رای او نرف ملک  
 صدف و زعم جزو این      دلش اندر در مسلمان  
 در میان جسم و جرم است او      اندر ای نفس و دشت او  
 دست او با قلم چو یار شود      هر معانی سخن سواد شود  
 آب و لولود جان صفادت او      ابر و در با کفار و سخادت او  
 شاه را دگر دگر بخت او است      در همه کار باور اعدا و است  
 صاحب شهر و انشاء است      زان تا اسرار ملکش آگاه است  
 کشته اسرار ملک معلومش      سر سلطان بچو مغموش  
 نسبت در مملکت چو مکنش      گدازند هر در این گاه سخن  
 واقف راز شهر با هر چه      در دلش راز مملکت حاصل  
 سال و ماه از سند آمد زوار      چون حرم کشته هر هزار و بار  
 همه با کام دل زین کشته      همه با ساز و آسب و زین کشته  
 گفت بر صاحب ریحان کرد      بحر امدت زان نادان کرد  
 نسبت چون رازش آگاه جسم      در راه بیت و بیت نظام  
 خط او مشک زلف جور بود      هر چه میبایست از و نفور بود

خط از خط معانی بگو      نام او نامه معانی بگو  
 نامش چون معانی بگو      نقش بند معانی آمیزد  
 از سواد و بیاض اندیشه مراد      کشته عقل به امیسان دزد  
 مامن در افکشش بنجه جان      منظر و منجرش در بجه جان  
 هم نگوید اصل عقل و کرم      هم نگفیدار راز دین و حرم  
 چون سر فویش سر نگفیدار      مال چون مار سر زده بگذارد  
 کج را این سر بگذارد      راز دل به درین نگفیدار  
 زانکه داند که با کمال وجود      در موضع نگویند به خود  
 زانکه در باد ابر و کان عطا      بکنند از طربانی خود خطا  
 عقل که دید هر که گاهی کند      زانکه بافت هر که گاهی کند  
 اندر آن دم که خوشی زبان شد      کوشش را لفظ او و جان باشد  
 نطق او بر آید از بی ساز      مورد او از میان خانه راز  
 فلک از خود او عطا جوید      راز با رای او سخن گوید  
 راز دارد سرش زانست      خازن راز حاکم جالست  
 با جوی زمانه دید دلش      هر چه زد و فرو کرد دلش  
 هم او چون نم بود از کل      آن بر او دکه باشد اندر دل  
 در دوران عقل خانه او      در دوران جوهری خانه او  
 دور بینی سپهر زمانه خزانده      در دور فلان بادشاه چنین بود با جهان  
 حاصل منی مبت      اگر دور دور آن عقل بی سبب است عقل هر ممکن است بحسب تا نهر

خلق است که از ممدوح بر عقل نایز سند و یا آنچه از عقل بر کمالات نایز می شود جمله  
ممدوح است زیرا به نه از عقل است اصله و را در ادان مانند برنی که روشن  
او در شب تاریک زنیان مردان است گلک او

زان نگو اعتقاد و دای رزین شده چون غلظت نگرین  
کجور و کسیر غامه او کرد چون روی و در تمامه او  
و در هر دو بکلیت آن فط که نیایی بران خاد و ممل  
چون سر گلک در رند بد ذات بخوابد بر بسج برات  
که از بن نوع ناکه بدستم نه از بدی نه من شنودستم  
است گوی که نامه بجی است با کجا و شفا دم جی است  
بر و میزات باید رید معنی زبان صفت کی نشند  
بر دم ارد بد بد منزم و نخل دست او همچو پای اسبیل  
حرم می او بهر خط او در حلال سحر او همچو مال او دست حلال  
علم ظاهر و خفیه کرده عیان سر باطن جو فر کرده عیان  
که کجا را در کند جهان او را مایه بخشد همه جهان او را  
منی نیست اول ظاهر است منی نیست نایه انکه اگر ممدوح علم ظاهر را که مانند هند  
عبان ساخته ان علم را در عمل جهان کند یعنی از روی علم دسر دایه عامل باشد  
عامل را با این هر دو صفت نیایی همه در یک کند ان عمل به جز از اید مایه بخشد  
و نه عالم فرای چنین عمل خواهد بود

نظم ادسکن خزان کوثر  
فلسفه او بی نزاره منفسر

از این بیت است که در این عالم  
چون در این عالم است که در این عالم

تلمش در تجارت عالم  
بگردش و با گرد هم  
بگردش کشتی کاغذ مناسب که مانده کشتی کاغذ از ملک بلی و انجمنی بهتری میزد  
با دست قلم مدد که مدد و مواد کشتی است در دست سیر با گرد کاغذ کشتی سخن  
آن مناسب که مانده کشتی در بحر سخن در بحر کاغذی باشد با قلم که باعث امتیاز

سخن است مانده کشتی در اطراف و کثافت عالم  
جان پاکش سینه سخن  
بند و از کلمه کشتی  
ناجوانست و بهت لب و زبان  
از خط و علم با در جز دار  
که چهار از علم او شب در روز  
بست و بهت و کشتی از روز  
دین و دنیا در اسنی باد  
مدر و بنادر و برادر باد

فی صرح المحاب الدلوان و المانیج کزیم الله  
بس ازین خواج و اجهان در  
از رخ و خامه کفار کفار  
در جهان بهر در جهان در بار  
فواجک با لعل و دانش هر  
به نقاش منی از خامه  
جانشان بهر جان دین بر فر  
از بی سر و چو بار مواب  
بجو منی ز خاطر و خامه  
حرم را زده در جهان نو

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين  
و بعد